

# لعبتکان فلک

محمد نبی عظیمی

بازتایپ و تدوین دیجیتالی؛ قاسم آسمایی

بازپخش؛ انتشارات راهبرجم

شناسنامهء كتاب:

عنوان: لُعبَتَكَانِ فَلَکِ

نویسنده: سترجنرال محمدنبی عظیمی

چاپ اول سال ۱۳۹۸

بازتایپ و تدوین دیجیتال: قاسم آسمایی

بازپخش: انتشارات راه پرچم مارچ ۲۰۲۴



راه پرچم ناشرانڈیشہ ہی ڈوکرلٹیک

[www.rahparcham1.org](http://www.rahparcham1.org)

سپاس از امید عظیمی که این کتاب را  
غرض تدوین دیجیتال در اختیار ما قرار  
داده است.



## دربارهٔ بازپخش کتاب

محمدنبی عظیمی با نوشتن کتاب «اردو و سیاست» به حیث افسر تحصیل یافته و مجرب گامی تازه را در وقایع نگاری معاصر گذاشت و عرصه نوی را دربارهٔ نگرش به رویدادهای پنج دهه اخیر وطن گشود که از جانب طیفی وسیعی از هموطنان مورد نقد و بررسی قرار گرفت. از جمله شماری نوشتن آن کتاب را وسیله و زمینه برای درک حوادث نیم قرن اخیر ممد و کمک کننده دانستند و شماری دیگر در مخالفت آن قلم زدند و اتهاماتی ناروایی بر او وارد نمودند.

در جمله مخالفان شماری هم بودند که حتی دانش و توانایی قلمی زنده یاد عظیمی را زیر سوال بردند. چه باید کرد؛ زاویه دید سیاه اندیشان و منفی بافان همیشه چنین بوده است.

اگر نبی عظیمی در کتاب «مناظره‌ها و محاضره‌ها پیرامون اردو و سیاست» و «مثلت پی‌عیب یا کنزالمهملات والاکاذیب» و شماری دیگر از مقالات و نوشته‌ها به جواب منتقدین گروه اول پرداخت، با نوشتن رومان‌های بلند «واهمه‌های زمینی» و «سایه‌های هول»، ماهیت و ذهنیت سیاه اندیشان را رسوا و دهن "چنین‌ها" را بست.

در دو رومان ذكر شده، وضع و حالت وطن و وطنداران در دوران جنگ ويرانگر و خانمان سوز و دردهاى مهاجرت با خامه زيبا و دلنشين به تصوير كشيده و در كتاب «سگ شير همسايه» و اثر حاضر «لعبتكان فلک» زندگى مصيبت بار مهاجرت و بى‌وطنى و پيامدهاى دل‌خراش آن بيان شده است.

«لعبتكان فلک» سرگذشت جوانى است كه خود و خانواده اش همه درد و رنج ضوابط حاكم بر جامعه را متحمل و جنگ شيرازة آن خانواده را از هم گسيخته و مجبور به فرار و دورى از وطن ساخته است.

آنچه در اين كتاب دربارۀ زندگى "مامدجان" و خانواده او آمده است؛ در عمل بيان سرنوشت هزارها نه، بلكه هزاران هزار هموطن ما است.

راه پرچم اميدوار است با پخش اين كتاب و ساير آثار بيانگر ماهيت و سرشت جنگ و جنايت، نسل آينده وطن را از زيان هاى مصيبت بار آن آگاهى دهد تا زمينه نجات وطن از جنگ و ويرانى فراهم گردد. به اميد تحقق اين آرزو.  
قاسم آسمائى

## لعبتکان فلک

-۱-

دختری که با من بود؛ سونیا نام داشت. چشمان سیاه  
فروزانش از آتش جوانی برق می‌زد. لبانش به سرخی گردن‌بند  
مرجانش بود. دندان‌های کوچک سفیدش مانند یک رشته  
مروارید به هنگام خندهء پر نشاطش می‌درخشیدند.

من روی ریگ‌های نرم کنار دریا دراز کشیده؛ سگرت دود  
می‌کردم و چشم به سونیا دوخته بودم که اشیا و لوازم خود  
را به دقت در بیگ دستی‌اش می‌چید. یک بستهء کوچک،  
یک شال پشمی آبی رنگ، یک جفت کفش کوچک ظریف،  
یک جفت دستکش سرخ و قشنگ برای روزهایی که  
بالاپوش پشمی سرخ‌رنگش را می‌پوشید و یک انجیل جیبی با  
پوش طلایی رنگ پر نقش و نگار. بدو نگریستم و بار دیگر  
از دیدن شکل ظریف و جالب دست‌های کوچکش که  
خاص دختران کابل است؛ در حیرت فرو رفتم. من از او

توضیح خواستم که در آن بستهء کوچک چیست؟ بسته را باز کرد و من در حیرت بیشتر فرورفتم. در بسته کارد کوچکی بود که هنوز در تیغهء آن چند لکهء خون خشیکده چسبیده بود. از وی پرسیدم: این کارد را چه می کند؟

او کوشید توضیح بدهد و من نتوانستم بفهمم. زیرا، دیگر از او ترسیده بودم. شاید هم او یک زن معمولی نبود و می توانست آدم کش باشد.

از نو کوشید تا توضیح دهد و من باز نتوانستم بفهمم. بی تابانه سر تکان داد و مطمئنم که فکر کرد؛ خیلی احمقم. ناگهان روی ریگ ها دراز کشید؛ چشم ها را بست و خشک و بی حرکت ماند. سپس بدون توجه به ناخن های مانیکور شده سرخ رنگش، ریگ ها را کاوید و کاوید و از ته ریگ ها یک مشت خاک برداشت و با سر و روی شکوهمند پیش من گذاشت. آن وقت فهمیدم محتوای آن جعبه چوبی که در اتاق زاغه ما بود؛ چه می توانست باشد؟ شاید مشتی خاک؛ اما خاک کجا؟ خاک وطنش یا خاک گور همان کسی که با آن کارد خون پر قصابی شده بود؟

\*\*\*



اما من چه وقت اورا یافتم و چه وقت به شدت عاشقش شدم؟ ولی آیا این مهم است! مدت عاشق شدن را می‌گویم؛ آخر چه فرقی می‌کند که چند سال پیش عاشق شده باشی یا همین دیروز و یا یک ساعت پیش. مهم عاشق شدن است که با شتاب می‌آید و لرزه بر ارکان وجودت می‌اندازد. چه زیبا گفته بود همان مرد روشن ضمیر: «زندگی پنجره بازی است به دنیای وجود.»\* خوب دیگر آن روز پنجره زندگی ام باز بود و من او را یافتم: در ترمینال سرویس‌هایی شهر استانبول که به شهر ادرنه می‌رفت. آن روز خورشید داغ بود؛ طرح خانه‌ها، وضاحت و روشنائی صبحگاهی خویش را باخته بودند. سر و صدای مردمی که در خیابان‌ها گشت و گزار می‌کردند؛ در برابر فریادها و صداهای پست و بلند صداها فراریانی که کشور خود را ترک کرده و می‌خواستند به شهر ادرنه بروند؛ در حکم هیچ بود.

من در صف طولی که آن سرش ناپیدا است؛ ایستاده ام تا تکت سرویس بخرم برای رفتن به ادرنه. پیشرویم مرد جوانی با چهره تیره، بلند بالا با موهای مجعد که تا شانهایش پایین شده است؛ ایستاده و ساجق می‌جود. یک روزنامه در دست دارد؛ دزدکی نگاهی می‌کنم و می‌بینم که روزنامه به زبان

\* بریده از شعر «زندگی» سهراب سپهری

عربی نوشته شده است و عکس‌هایی هم دارد از چند انفجار و سربازان مسلح در حالت حمله. می‌خواهم از این مرد بپرسم بلیت خواهیم یافت یا امروز هم شام خواهد شد و ما همچنان برگرد حوض زندگی خواهیم چرخید. اما با دیدن چهرهء تیره او که انباشته از اطمینان غیرمنطقی و بی‌دلیل است؛ منصرف می‌شوم. می‌خواهم با کسی که در عقیم قرار دارد؛ حرف بزنم و این پرسش را از وی کنم. در همین لحظه وی نیز که یک زن است؛ عین سوال را به زبان روسی فصیحی از من می‌پرسد. من سری تکان می‌دهم و او می‌فهمد و ساکت می‌شود.

هنوز نیمه روز نشده است که بلیت می‌گیرم و به سرویس بالا می‌شوم؛ اما آیا این از حسن اتفاق است یا از جفا و نابکاری روزگار که بلیت‌های من و آن زن را پهلوی به پهلوی هم داده اند. هنگامی که در کنارش قرار می‌گیرم؛ کمی خود را جمع و جور می‌کند؛ ولی هیچ نگاهی که نمایانگر آشنایی دوساعت پیش ما باشد؛ به صورتم نمی‌اندازد. مسافتی که می‌رویم ناگهان با همان زبان صبحگاهی از من می‌پرسد: آقا این کتابی که می‌خوانید قرآن است؟ فکر می‌کنم مسخره ام می‌کند و نمی‌خواهم پاسخی به وی بدهم. مگر در صورت و چشمان قشنگش که هیچ نشانی از تمسخر نمی‌یابم؛ با روسی دست و پا شکسته‌یی می‌گویم نی قرآن نیست؛ رمان

است؛ «رمان دزیره». می گوید او، همان معشوقه نخستین ناپلیون؟ بعد صحبت ما گل می اندازد و به ادرنه که می رسم می بینم که پاک عاشق همدیگر شده ایم.

-۲-

مدت‌ها از این شهر به آن شهر ساحلی کشانیده می‌شویم. قاجاقبر یک ترک بد خلق و بهانه‌گیر و فریبکار است؛ چهل چهل و پنج سال عمر دارد؛ چهره‌اش تیره است؛ بینی عقابی اش تا بخشی از بروتهای سیاه دبل اش پایین شده و دندان‌هایش از کثرت دود کردن قلیان و سیگار زرد شده است. او امروز و فردا می‌کند؛ دوهزار دالر از هر کدام ما گرفته تا ما را به جزیره لزوس یونان برساند. من و سونیا هنوز بسیار رسمی هستیم؛ اگرچه برای لمس کردن و بوسیدن دستان کوچک کابلی اش حاضرم تمام عمرم را بدهم.

روزی دسته ما برای رسیدن به گذرگاهی از تپه‌گگی بالا می‌روند. سونیا پیش و من در عقبش روان هستم. ناگهان همین بسته گگ کوچک از نزدش می‌افتد، به عقب می‌چرخد؛ پایش می‌لغزد و پیش از آن که به زمین بخورد می‌افتد به آغوش من. قسم می‌خورم که بغل کردنش قصدی نبود؛ اگر نمی‌گرفتمش می‌لغزید و می‌لولید تا کف زمین. خدایا چقدر لطیف و سبک بود این زن همچون «پر» بود؛ ملایم و ظریف، درست مانند قهرمان کتاب شارلوت ماتیسن. دستانش را به گردنم حلقه کرده بود و با همان آواز

موسیقی ماندنش گفته بود: آه متشکرم محمد و بدون هیچ حرف دیگری لب بر لبم نهاده بود.

از آن ساعت خوشبختی در وجود ما زاده می‌شود و در اطراف مان طواف می‌کند؛ از وجود ما مایه می‌گیرد و می‌رود تا عشاق دیگری را خوشبخت بسازد. آری مگر همین که ما باهم هستیم و زندگی را قطره قطره می‌نوشیم؛ خوشبختی نیست؟ اتفاقی کوچک و محفوری را به کرایه گرفته ایم. هر دوی ما با دست و دلبازی مشهودی خرج می‌کنیم و در غم آینده نیستیم. ما از همین جا سواحل یونان را که چه در طلوع مه گرفته خاکستری رنگ و چه در غروب روشن ارغوانی می‌بینیم؛ ذوق زده می‌شویم و خودها را یک قدم با روضه رضوان نزدیک می‌یابیم. اگرچه هر روز خبر غرق شدن قایق‌های فرسوده قاچاقبران را در این آب‌های بی‌رحم می‌شنویم؛ اما هرگز این اندیشه را به خود راه نمی‌دهیم که شاید روزی ما نیز طعمه ماهی‌ها شویم.

مدتی می‌گذرد مردم شهر به دیدن ما و خوشبختی مان عادت کرده اند. به ژولیده‌گی ما و به لباس‌های کهنه و مندرس ما و به رخسارهای زرد، ریش‌های رسیده و پاپوش‌های زهوار در رفته مهاجران. برخی از رهگذران با نفرت به سوی ما می‌بینند و برخی‌ها لبخندی می‌زنند و می‌گذرند. اما هستند

آدم‌هایی که با دیدن مان به وجد می‌آیند؛ دست تکان می‌دهند و لبخند می‌زنند. روزی زن سالمندی از آپارتمان مقابل زاغه ما به دیدار مان می‌آید با یک دسته مرسل و یک بسته شیرینی اعلی. او روس است و معلوم نیست از کجا فهمیده است که سونیه نیز روس است. راستی یادم نرود که من سونیا را سونی صدا می‌زنم و او از سونی گفتن من لذت می‌برد. اما خوش دارد وی را سونچکا بگویم.

دیگر من و سونی در این زندگی حقیرانه سهم هستیم. دل خوشیم به موهبت با هم بودن و از مصاحبت هم لذت بردن. زبان روسی ام بهتر شده است؛ هرچند سونیا به تلفظ بسیاری از واژه‌هایی که می‌گویم ایراد می‌گیرد و غش غش می‌خندد.

گفتم که ما اتاق فقیرانه‌ی داشتیم؛ اما حالا با ته کشیدن پول‌های ما باید به فکر آخرت باشیم. آخر مگر بی‌پول هم می‌شود عشق بازی کرد؟ مجبوریم اتاق آن زن روس را که به نرخ بسیار ارزان به ما می‌دهد؛ اجاره کنیم. اتاق فقط یک سقف دارد و چهارتا دیوار که با کاغذهای دیواری فرسوده و از رنگ و رو رفته پوشانیده شده است. کف اتاق برهنه است و تمام هست و بود اتاق یک چپرکت سیمی و یک تشک و لحاف است. با دیدن اتاق به خود می‌لرزیم؛ ولی

چاره دیگری نداریم جز این که آن را کرایه کنیم. به این امید که به زودی به جزیره «لزوس» خواهیم رسید؛ کاری خواهیم یافت و صاحب درآمدی خواهیم شد. البته چه کرده می‌توانیم جز اطاعت از جبر زندگی؛ آخر در این روزها زندگی به همه سخت می‌گیرد و ما هم چاره‌ی جز گردن نهادن به روند رقم خورده زندگی مان نداریم.

به زودی مجبور می‌شوم ساعت قاب طلایی ام را که هدیه همسر از دست رفته ام بود؛ بفروشم. بعد نوبت به تیلیفون آیفونم رسید و دیروز هم انگشتر فیروزه یادگار پدرم را. سونیا هم دور از چشم من برخی از وسایل خود را می‌فروشد و مدتی بی‌هیچ دغدغه‌ی عشق می‌ورزیم و از شهد وجود هم می‌نوشیم و سیراب می‌شویم. اما در تمام این مدت یک پرسش سوزان عذابم می‌دهد که این لعبت نازنین چه گذشته‌ی دارد و چرا تک و تنها به سفری که پایانش را نمی‌داند، دست یازیده است. بارها این پرسش تا نوک زبانم می‌آید؛ ولی جرأت اظهارش سلب می‌شود؛ زیرا می‌ترسم او را برنجانم و از دست بدهم.

آن روزهم که برای سفر آماده می‌شدیم و او اشیا و لوازم مختصرش را در بیگ دستی جا به جا می‌کرد و آن کارد کوچک را با چند قطره خون خشکیده در میان لوازم وی

دیدم؛ اگرچه به خود لرزیدم؛ اما به روی خود نیاوردم و گذاشتم تا روزی خود به سخن آید. دربارہ آن نیمه شبی که فریاد زنان از خواب پرید و بریستر نشست و پشتش را به دیوار فشرد و کوشش کرد از دیدن چهره هراسان من فرار کند؛ نیز چیزی از وی نمی‌پرسم. اما هرگز برق سمتکارانه و استهزا آمیزی را که در چشمان او ظاهر شده بود، فراموش نمی‌کنم. چند شب بعد نیز چهرهء غرق در ترس او را می‌بینم که از دیدن کابوسی وحشت زده شده است. من دیگر به روشنی درمی‌یابم که او قاتل نیست؛ فقط زن جوانی است که گذشته دردناکی دارد و می‌خواهد با رسیدن به سواحل آرام برگزیده اش خط بطلان بکشد.

سحرگاهان که بیدار می‌شویم و با شتاب صبحانه می‌خوریم؛ به چشمان وی می‌نگرم تا نشانی از وسواس و ترس و هیجان دوشین را ببابم؛ اما این چشمان چنان معصوم و با صفا اند که خم می‌شوم و بوسه دلپذیری از آنها برمی‌دارم.

\*\*\*



- ۳ -

یک روز دیگر مانده است به وعده‌پی که قاچاقبر داده و گفته است فردا شب حرکت می‌کنید به سوی یونان. ما از خوشی سر از پا نمی‌شناسیم. اما شب سحر می‌شود و ما هنوز در چنگال هیجان‌های روبرو شدن با رویدادهای ناشناخته دست و پا می‌زنیم. صبح زود است که چشمانم را می‌گشایم و مانند هر روز به سمتی که سونی می‌خواهد نگاه می‌کنم؛ تا طلوع خورشید را در صورت دلفریب وی مشاهده کنم و به آفتاب، به زیبایی و به عشق سلام بدهم. اما سونی من نیست و بستم خالی خالی است؛ تصور می‌کنم که در تشناب است؛ لحظاتی می‌گذرند، اما هیچ صدایی نمی‌شنوم. خانه سوت و دلگیر است و سکوت است و بی‌صدایی. نمی‌دانم کجاست و چرا و چگونه بدون آن که به من بگوید، خانه را ترک کرده است.

ساعتی می‌گذرد؛ از خانه بیرون می‌شوم و به جستجوی او در چهارراه رهگذران می‌ایستم. شاملو یادم می‌آید و چهارراه فصول او؛ همان جا که در جستجوی معبودش به درگاه کوه می‌گریست و در آستانه دریا و علف و در معبر بادها و در چهار چوب شکسته پنجره‌پی او را جستجو می‌کرد.

اما در جاده اصلی بیهوده می‌جویم. در این جا همه سوار بر

موتر اند و مانند برق از جلو چشمانت می‌گذرند. ناگزیر جاده اصلی را رها می‌کنم و به کوره راهی می‌رسم به جنوب شهر به جایی که در روزهای جفت هفته، جمعه بازار برپا می‌شود. می‌خواهم تندتر بروم؛ اما سوراخ کفش پای چپم با ریگ‌های تیز تصادم می‌کند و آه از نهادم برمی‌خیزد. انگشت کوچک پای راستم نیز میخک شده است به خاطر پوشیدن بوت‌های تنگ ارزان قیمت و شاید همین‌ها سبب شده اند که هر قدمی که بر دارم، نتوانم منت گویم خدای عز و جل را و دانه شکری بکارم؛ به خاطر نفسی که می‌کشم.

هنگامی که به بازار می‌رسم؛ نیم روز شده است و بازار لبریز از فروشنده‌گان و بازاریان است. صدای فروشنده‌گان از بس چیغ زده اند تامتاع شان را عرضه کنند خفه و گرفته شده و مشتری‌ها که بیشتر زنان هستند با سماجت و اصرار عجیبی سرگرم چانه زدن هستند.

به سوی بساط سبزی فروشان می‌روم؛ به نظرم می‌رسد که سونیا را در این جا خواهم یافت. یادم می‌آید که برای سفر باید کچالو بخریم و چند قرص نان و پیاز و نمک در کمر بسته کنیم. سونی مانند بسیاری از روس‌ها کچالو را دوست دارد. اما وی را در آن جا نیز نمی‌یابم. حالا دیگر سبزیجات هم مانند من پژمرده شده و طراوت صبحگاهی خود را از

دست داده اند. از آن جا دلشکسته و مایوس به سوی دیگر بازار کشانیده می‌شوم. از محلی می‌گذرم که قصابان گوشت می‌فروشدند و ماهی فروشان ماهی. ماهی‌های مرده در میان انبوه مگس‌ها غوطه ور اند و سگ‌های ولگرد در انتظار قطعه گوشت یا تکه استخوانی با صبوری تمام بر زیر بساط قصابی‌ها دراز کشیده اند. دست در جیب می‌کنم تا قطعه گوشتی بخرم؛ اما فقط چند سکه می‌یابم که به سختی یک لیره ترکی می‌شوند. پس سونیا بکسک پول مرا گرفته و برای خرید بیرون شده است. از این اندیشه شاد می‌شوم و به منزل برمی‌گردم.

در راه برگشت نیز او را جستجو می‌کنم؛ در هر چهار راه می‌ایستم و چشم در چشم رهگذران می‌دوزم. اما در هیچ نگاهی نشانی از وی نمی‌یابم. به منزل که می‌رسم می‌بینم پیرزن روسی مقابل دروازه ما نشسته است. سلامی می‌دهم و رسم ادب به جا می‌آورم. پیرزن با دیدن من از روی سکویی که نشسته است بلند می‌شود کاغذی به دستم می‌دهد و با شتاب می‌رود.

نامه از سونیا است: «عزیزم او مرا در بازار یافت و با خود برد. همو را که فکر می‌کردم با همان کارد خون‌پر کشته ام.»

-۴-

هنوز مفهوم این دو جمله را به درستی درک نکرده ام که پیرزن برمی‌گردد و بکسک جیبی ام را در دستم می‌گذارد و بدون گفتن یک کلمه دور می‌شود. نامه سونیا را بار دیگر می‌خوانم و تازه متوجه می‌شوم که او را برده اند. بعد به خاطر می‌آید که شبی هنگام دیدن کابوس‌های همیشه‌گی اش گفته بود: اوه بس است بس است الگ. و بعد در عالم خواب انگار کاردی در دست دارد؛ دستش بالا رفته بود تا بر شکم کسی فرود آید. سونیا از این عادت‌ها زیاد داشت او حتی در هنگام بیداری با چشمان باز رویا می‌دید و لحظات زیادی پلک نمی‌زد. یک روز به آئینه زنگار گرفته‌پی که بالای دستشویی اتاق نصب بود؛ به عکس خود خیره شده بود؛ او چنان به آئینه می‌نگریست که انگار بیگانه‌پی را می‌نگرد.

یک روز به من گفته بود که هنگامی که می‌خواسته نامه‌پی برای مادرش بنویسد، مردی وارد اتاق شده؛ نامه را از دست او قاپیده و خودش به نوشتن آغاز کرده است. می‌گفت چنان متوحش شده بود که می‌خواسته به پولیس زنگ بزند؛ اما همین که تلفن را برمی‌دارد می‌بیند که مرد بیگانه کس دیگری جز خود وی نیست.

اما یادآوری این حرف‌ها چه دردی را دوا خواهد کرد؟ و من

به پاسخ کدامین پرسشم خواهم رسید؟ آیا او دیوانه بود؟ بیماری روانی داشت؟ قاتل بود؟ هرچه که بود، بود و حقیقت این است که من به شدت و به شکل دیوانه‌واری دوستش داشتم و خواهم داشت. با گرفتن نامه اش آه از نهادم برمی‌آید و دود از کله ام برمی‌خیزد.

لحظاتی طولانی پس از گرفتن نامه اش از این سو به آن سو، مانند حیوانی که در قفس باشد؛ راه می‌روم. جرأت ندارم تصمیم بگیرم و با ابوالهول ترس‌ها و تردیدهایم خدا حافظی کنم. خدایا چطور متوجه نشده بودم که آن کارد کوچک با چند قطره خون خشکیده چه معنایی داشته است؟

لحظاتی چشمانم بینایی شان را از دست می‌دهند و دنیا می‌ایستد؛ با همه تکان‌هایش، با شادی‌ها و دلهره‌ها و دغدغه‌هایش. اما آمد و رفت مردم و سر و صداهای خسته‌شان که از کار روزانه برگشته‌اند و به سوی خانه‌های شان در حرکت‌اند؛ بیدارم می‌سازد و به زندگی باز می‌گردم.

سونیا رفته یا برده شده؛ چه اهمیت دارد؛ مهم این است که دیگر او نیست. باید برخی‌ری بدوی تا یک نفس، تا به شهر برسی. شاید او را بیایی. باید جنگ را شروع کنی، با این مرد مزاحم ناخوانده. هرکس که هست مهم نیست؛ حتی

اگر شوهر سابقش باشد یا معشوق پیشین‌اش. هرکس که باشد؛ باید با چنگ و دندان وی را از نزدش بگیری. فقط چند ساعت وقت داری قایق‌ها ساعت ده شب حرکت خواهند کرد و تو و سونیا باید ساعت ۹ شب در ساحل باشید.

با عزم راسخ برمی‌خیزم؛ هیچ خیالی جز نجات سونیا ندارم. می‌دانم که گاه زندگی سلاح تازه‌پی برمی‌دارد با تو می‌جنگد و پیروزمندانه به پیش می‌رود. اما لحظاتی دیگر این جنگ نتیجه وارونه می‌دهد؛ تو مقاومت می‌کنی و زندگی مغلوب تو می‌شود. به اولین تاکسی که پیدا می‌شود؛ سوار می‌شوم و از راننده می‌خواهم مرا به ایستگاه سرویس‌هایی برساند که به سوی استانبول می‌روند.

در ایستگاه بس‌ها، ازدحام است و آدم به آدم نمی‌رسد. هیچ کسی سراغی از وی ندارد. کمتر کسی وقت دارد تا به پرسش‌های سوزان و سمج من پاسخ دهد. هرچه نشانی می‌دهم و از قد و اندام و رنگ مو و لباسش می‌گویم؛ فایده‌پی نمی‌کند. کاش عکس او را می‌داشتم. در تلفون آیفونم بود؛ اما وقتی تلفون را فروختم عکسش را هم زدودم؛ اما نه از صفحه دلم. عکسش و نامش سپیده دمی است که بر آسمان دلم می‌درخشند. آه، راستی چقدر دستپاچه شده‌ام؛

مگر من زمانی بهترین رسام صنف نبودم و بارها تقدیر نشده  
ام؟

از غرفه‌پی چند ورق کاغذ و یک پنسل می‌خرم. با خواهش و  
الحاح در گوشه دراز چوکی پر از آدم خود را جا می‌کنم.  
خوشبختانه دست راستم آزاد است و می‌توانم خط بکشم.  
خط می‌کشم؛ خط‌ها می‌کشم؛ بدون آن که پنسل پاک بزنم.  
با سرعت غیر قال تصویری خط می‌کشم. از روی تصویر او  
که در قاب دلم نقش بسته است: دختری می‌بینم جوان و  
دلفریب؛ آری، این سونیا است. اما یک سونی بی‌رنگ و  
روغن و با لباس ژولیده. تصویر را به هر که از مقابلم  
می‌گذرد، نشان می‌دهم. همه می‌بینند؛ انگشت شست خود  
را به عنوان «لایک» نشانم می‌گذرند. خسته و دلشکسته  
می‌شوم حسرتی در قلبم جوش می‌زند؛ چشمانم پت می‌شوند  
که زن جوانی تصویر را از دستم می‌رباید؛ با ناباوری به آن  
می‌نگرد و می‌گوید: آه، سونچکا!

در حالی که اندوه نبودن سونی مانند حجم تمام کوهساران سرزمینم بر دوش من سنگینی می‌کند؛ با شگفتی تمام به زن جوان نگاه می‌کنم. شاید از فرط شادمانی آشنایی او با سونی بود که زبانم بند می‌شود و واژه‌ها از ذهنم می‌گریزند. شادی مرگگ شده ام مگر من؟ یا شاید هم زیبایی پر حجم زن جوان که پیراهن دامن کوتاهی پوشیده و بدن سفید و دلفریب وی را پوشانیده؛ مرا از حالت طبیعی خارج ساخته است. آه باید با شما راست و صادق باشم و نباید انکار کنم که با دیدن چشمان سبزی که همچون دو تکه الماس درخشانی می‌درخشند و با آن پیکر دلفریب، لبان سرخ و گوشتالو همان «من دوم» که فروید از آن سخن زده بود؛ در ذهنم بیدار شده است. شاید «من» هوشیارم که در آلمانی به آن «ایش» می‌گویند؛ به خواب رفته است و من دوم یا «ایس» لذت‌جو بیدار شده و می‌خواهد لذت دربرکشیدن و بوسیدن لب‌های سرخ گوشتالوی این زن ناشناس را تجربه کند.

در همین حال و احوال، زن جوان که هنوز هم تصویر سونی را در دست دارد و با شیفته‌ترین نگاه‌ها به او می‌نگرد؛ دست سفیدش را به سویم پیش می‌کند و به روسی فصیحی می‌گوید من اولگا، دوست سونچکا.



من به خود می‌آیم. در واقع «من» اصلی وجودم بیدار می‌شود. عرق شرم بر جبینم می‌نشیند و خجالت زده به سویش می‌نگرم؛ دستش را در دست می‌گیرم و در همین اثنا صدای خفیه‌ی از حلقومم خارج می‌شود: محمد!

لختی بعد زبانم باز می‌شود؛ مشاعر خود را باز می‌یابم و می‌پرسم: مگر شما دوستان هم بودید؟ آهی می‌کشد و می‌گوید: بلی و سپس سکوت می‌کند و شیار عمیقی آگنده از درد در جبین صاف و مرمینش پدیدار می‌شود. ابروانش گره می‌خورند و قاب صورتش درهم و برهم می‌شود. با خاموشی او یاس کشنده‌ی در روح و روانم حس می‌کنم و به نظرم می‌رسد که وی از راز نهانی خبر دارد که نمی‌خواهد با کسی در میان بگذارد. او تصویر را به من می‌دهد و با شتاب به سوی در خروجی به راه می‌افتد و در یک پلک به هم زدن غایب می‌شود.

اما این از حسن تصادف است که باردیگر در همان روزهایی که در جستجوی او به درگاه کوه و علف سر می‌زدم و می‌گریستم؛ وی را حین داخل شدن در یک کافه می‌بینم. معطل نمی‌کنم و به دنبالش وارد کافه می‌شوم پهلویش می‌نشینم؛ برایش مشروب سفارش می‌دهم و با لحن جدی

می‌گویم امشب رها کردنی‌ات نیستم؛ یا برایم همه چیز را  
قصه می‌کنی یا با همین مشروب هر دوی مان را آتش می‌زنم.

\*\*\*

اولگا می‌گوید: من و سونچکا در یک بار شبانه‌پی در حومه  
شهر ماسکو کار می‌کردیم. کار ما ریختن مشروب و سرگرم  
ساختن مشتریان بود. آنان را با قصه‌ها و جوک‌ها و پرزده‌های  
خویش می‌خندانیدیم و برای کسی که پول بیشتر می‌داد،  
می‌رقصیدیم. درآمد خوبی داشتیم اما فقط سی درصد آن  
به ما می‌رسید و متباقی را مالک میخانه می‌گرفت.

سونیا با مادر پیرش زندگی می‌کرد و یک برادر مفلوج هم بار  
دوشش بود. بار بعد از ساعت ۱۰ شب شلوغ می‌شد و تا  
ساعت‌های چهار مشتری داشت. چند تا زن جوانی هم  
بودند که مشتری‌ها را مصروف می‌ساختند و تابوی باکره  
ماندن را مانند بسیاری از دختران غربی شکستاده بودند.  
اما سونیا تابو شکن نبود؛ او به این گوهر دست ناخورده  
زندگی اش سخت چسپیده و دلبسته بود و مانند دخترکان  
شرقی، آن را سرمایه زندگی اش می‌پنداشت و مانند مردمک  
چشمانش از آن مواظبت می‌کرد.

صاحب بار مرد بلند قامتی بود از اهالی کازان. پولدار و عیاش

بود و چشم‌چران و خوش‌گذران. به گرد سفید عادت کرده بود؛ هم خودش مافیا بود وهم با مافیای روس روابط تنگاتنگی داشت و به آنها حق می‌داد و در عوض دست حمایت آنان را بر جان و مال خود حس می‌کرد. هنوز یکی دو هفته از آمدن سونچکا این الگوی زیبایی و دلفریبی نمی‌گذشت که الگ سخت دلباخته اش شد.

مدت‌ها گذشت تا سونچکا را با دادن ده‌ها تحفه و هدیه و زبان چرب و نرم و وعده ازدواج راضی بسازد تا به تمنیات او پاسخ مثبت دهد. پس از چند ماه بی‌خبری و سرخوشی، اولین نشانه‌های بارداری ذهن و قلب سونیا را به لرزه آورد و با ترس و لرز به من اعتراف کرد. گفتم پیش از آن که دیر شود؛ الگ را در جریان بگذار. اما الگ چند بسته پول را به دامنش ریخت و گفت خود را از شرش خلاص کن و رهایش کرد. از آن پس سونچکا شب و روز در آتش گرفتن انتقام می‌سوخت و کاری از دستش برنمی‌آمد.

آن شبی که خود را صد قلم آرایش کرده بود؛ به سراغ من آمد؛ دیدم سخت شاد و شنگول است.

گفت الگ پیغام فرستاده است که دلش برایم تنگ شده و حاضر است با من ازدواج کند؛ امشب در منزلش منتظرم است. گفتم اگر به وعده اش وفا نکرد و باز فریب‌ت داد و یا

یک مشت پول به دامت ریخت چه می‌کنی؟ سونچکا دستکولش را باز کرد؛ کارد کوچکی را نشانم داد و گفت آن جایش را می‌برم و نزد گریه‌پی که بالای زانویش می‌نشیند؛ می‌اندازم و می‌گریزم.

پس از آن شب، مدت‌ها از وی خبری نبود. در این مدت افراد الگ شب و روز زاغ سیاه او را به چوب می‌زدند تا سراغی یا نشانه‌پی از وی دریافت کنند. اما سونیا غیب شده و به زمین فرو رفته بود. خانه اش را با تمام دار و ندارش افراد الگ به آتش کشیده بودند. مادر پیر و برادر مفلوجش در همان آتش سوزی جان سپرده بودند و در این میان سونچکا آب شده و به زمین فرو رفته بود. من مدت‌ها از وی خبر نداشتم تا شبی از یکی از یاران نزدیک الگ که مهمانم بود؛ شنیدم که سونیا نه تنها همان عضو بدن وی را بریده بود؛ بل چند ضربه دیگر نیز به شکم وی حواله کرده و گریخته بود. اما الگ زنده مانده بود و اینک مرده و زنده سونیا را در آسمان‌ها می‌جست و تعقیبش می‌کرد.

\*\*\*

شب به نیمه رسیده است که ما از هم جدا می‌شویم. در راه بازگشت به این فکر می‌کنم که آیا آشنایی با سونی یک رویای رقصان ولی زیبایی در زندگی ام نبود که رفت و محو شد و

دیگر هرگز نخواهم دید. آهی می کشم، چهره دلفریب سونی  
در آینه دلم پدیدار می شود. دود حسرتی از دماغم می برآید  
و به سوی آسمان تنوره کشان بالا می رود.

-۶-

صدای آهسته‌پی بیدارم می‌کند کوشش می‌کنم از بستر بلند شوم؛ اما دست چپم را که زیر سرم گذاشته بودم بی‌حس شده؛ لابد جریان خون در رگ‌های دستم متوقف شده است؛ خوب این که چیزی نیست؛ با یک مالش خوب می‌شود و باز همان دستی می‌شود که موهای زرین سونی را نوازش می‌داد و حین نوازش، لطافت لبه‌ایش را بر روی دستم حس می‌کردم. آه که این لعبت چه خوب آموخته بود، شیوه عاشق‌کشی را.

قلبم اما سرچایش است و ضربان تندش شادمانم می‌سازد؛ آخر چه کسی هست که با شنیدن این نماد زندگی شادمان نشود!

لختی بعد که خود را باز می‌یابم، صدای کسی که در می‌زند و بیدارم ساخته است؛ باردیگر بلند می‌شود. محمد، محمد! صدا آشنا است. اما بگذار ببینم در کجا شنیده‌ام؟ چه وقت شنیده‌ام؟ شاید صد سال پیش و در یکی از بازارهای مکاره‌زندگی. می‌روم و در را باز می‌کنم، قاچاقبر است با یک جوان خرد جثه ولی خوش سیما. از بوی بدی که از تن قاچاقبر برمی‌خیزد مشمیز می‌شوم. قاچاقبر با خشم می‌گوید: دیشب کجا گم و نیست شده بودی؟ یک ساعت قایق را

منتظر تو ساخته بودم؛ اما نیامدی و قایق بیشتر از آن نمی‌توانست منتظر بماند. حالا بقیه پول را بده. هفتصد لیره قرضدار هستی. می‌گویم مشکلی برایم پیش آمده بود، پشت سونیا می‌گشتم. قاچاقبر می‌گوید: او هم قرضدار است؛ معشوقه تو بود باید پیدایش کنی.

قاچاقبر برمی‌خیزد و به مرد جوان می‌گوید: مراقبش باش؛ یک ساعت دیگر برمی‌گردم.

مرد جوان ایرانی است از لهجه اش می‌فهمم و به زبان فارسی با او حرف می‌زنم. اسمش هوشنگ است. مدت‌ها می‌شود که در همین خط افتاده و کار و بارش سکه است. شاید دلش به حالم می‌سوزد که می‌گوید: من کوشش می‌کنم با او حرف بزنم که در قایق بعدی ترا بفرستد با همین پول؛ ولی پول را باید پیدا کنی. همین طور که به عاقبت کار خود حیران هستم به یاد اولگا می‌افتم؛ او به من قول داده است که تا شام روز از دختران و مردانی که می‌شناسد درباره سونی پرسیان کند که با کی رفت و کجا رفت؟

بدون توجه به هوشنگ، لباس می‌پوشم و می‌خواهم بیرون شوم. هوشنگ می‌پرسد کجا؟ بدون توجه به وی می‌خواهم بیرون شوم. فکر می‌کنم که اگر جلوم را گرفت، با یک مشت نقش زمین اش خواهم ساخت. اما هوشنگ ناگهان تفنگچه

کوچکی را از کمرش بیرون می کشد و می گوید تا او نیاید رفته نمی توانی. بدون این که به وی پاسخی دهم، وی را کنار می زدم و می روم اما هنوز به دهن دروازه اتاق نرسیده ام که صدای فیر بلند می شود شانه ام می سوزد دنیا دور سرم می چرخد؛ چشمانم سیاهی می روند و نقش زمین می شوم.

\*\*\*

آه سونی، سونی خوشحالم که برگشته ای اما چرا روی ماهت را در هاله‌ی از غبار می بینم؟ آن چشمان سبز دلفریبت کو، چرا دیگر نمی درخشند؟ بیا بیا از دور تماشا کنیم نکن. بیا تا اشک‌هایت را بزدایم؛ بیا تا سرم را بر روی زانوی ظریف بگذارم. بیا به پرسش‌هایم پاسخ بده. چرا خاموش هستی؟ این سایه اندوه چیست که در چشمانت نشسته است؟ اولگ گفت که روسپی‌گری حالا یک شغل پر درآمد است. آه جانم مگر تو هم روسپی بوده ای؟ من که باور نمی‌کنم اگر این طور بود، پس چرا دستت را به خون آن نامرد آغشته ساختی؟ نه، نه من که باور نمی‌کنم. وانگهی حالا که مردان و زنان بسیاری در این جهان روسپی شده اند؛ تو چرا نباشی. آه دلدارم روسپی قشنگم، فقط یک بار از شهید لبانت سیرابم کن. در عوض قول می‌دهم شمعی را در زیارت قلبت روشن کنم که از هیچ باد و باران نیابد گزند.



-۷-

مادرم در میان زنان هم سن و سالش نشسته است؛ چادر سفیدی پوشیده و زلفان سیاه مانند القاسش که از زیر چادر هویدا است؛ نمایانگر جوانی او است. مادرکلانم (مادر پدرم) زن سخت‌گیر و دمدمی مزاجی است که گاه‌گاه می‌گرید و آواز می‌اندازد و قربان‌قد و بالای‌پدرم می‌شود و گاه دود چلم را از پرخانه‌های بینی اش بیرون می‌کشد و بعد از هر پک زدن قلقل چلم بلند می‌شود و زغال‌ها در سرخانه چلم فروزان می‌شوند و بوی تنباکوی سوخته به هوا پخش می‌گردد. در چهره زنان همسایه و خویشاوندان دور و نزدیک هنوز هم شیارهای اشک خشک شده به چشم می‌خورند. مادرم؛ اما به شدت می‌گرید و موهای خود را می‌کند. طفلی که شاید خواهر یا برادر من باشد پستانش را مک می‌زند. من هم گریه می‌کنم؛ زیرا همه گریه می‌کنند و چیغ می‌زنند. دیگران شاید بدانند برای کی و چی گریه می‌کنند؛ اما من نمی‌دانم. شاید برای آن که به شدت گرسنه‌ام؛ شاید هم بچه‌های کوچه‌اذیتم کرده‌اند. پیراهن و تنبانم آغشته با خاک و گل است. مادرکلانم با اشاره مرا به نزدش می‌خواند از قند دانی یک مشت قند برمی‌دارد و بر دامنم می‌ریزد. زن جوانی به اشاره او مرا از اتاق بیرون می‌کند. لباس‌هایم را می‌تکاند؛ رویم را می‌شوید. یک تکه نان به دستم می‌دهد و

می‌گوید: گریه نکن مامد جان بابیت شهید شده پیش خدا  
رفته؛ خدا او را بخشیده؛ جان خاله گریه نکو.

نمی‌دانم چند ساله هستم؟ پدرم اما یادم می‌آید که چه قد  
بلندی داشت و چه خوب لباس عسکری به قامت وی  
می‌زیبید. چه با وقار می‌شد با آن لباس‌ها و تفنگچه‌پی که بر  
کمر می‌بست. خدایا چقدر دوستش داشتم با آن لباس‌ها  
خوشم می‌آمد با پروت هایش بازی کنم و تفنگچه  
ولباس‌های پلنگی اش را لمس کنم. حالا نمی‌دانم از شنیدن  
این خبر چه اندوه کشنده‌پی بر قلب و روحم هجوم آورده  
بود. مگر می‌شود با کلمات شدت اندوه از دست رفتن پدر را  
بیان کرد؟ واژه‌ها روی هم جمع می‌شوند کلمات ساده‌پی  
مانند یک ضمیر شخصی، یک قید، یک فعل، یک صفت.  
و از میان آنها یک واژه سر بلند می‌کند: پدر، پدرجان و دنیا  
بر از صدا می‌شود همه با تو صدا می‌کنند پدر!

\*\*\*

روی تشکی که در سردابه خلوتی بالای یک تخت چوبی پهن  
شده است افتاده‌ام. از بس به پشت خوابیده‌ام، پوست  
جلدم شاریده است و سوزش می‌کند. با سوزش شانه‌ام  
مانند یک درد کهن پی‌درمان انیس و جلیس شده‌ام. شانه  
ام و قسمت‌هایی از دست چپ و قبرغه‌هایم را گچ گرفته

اند. نمی‌دانم این جا کجاست من کیستم و این جا چه می‌کنم؟ غلتی می‌زنم و به زحمت بر روی شکم می‌افتم. در سردابه سکوت مطلق حکمفرما است. فقط چند تا موش از غارهای خویش سربرون کرده؛ کله کشک می‌کنند یکی از آنها بروتک می‌زند و به سوی من می‌بیند. بروت هایش مرا به یاد بروت‌های سیاه و انبوه پدر می‌اندازد. آه دندان هایش چه تمیز و چه سپید اند. از قرچس جویدن گوش هایم چندشم می‌شود؛ بی اختیار با دست سالم گوش‌هایم را لمس می‌کنم. خیر و خیریت است گوش‌هایم در جایش هستند.

صدای آشنایی برمی‌خیزد. مثل این که من صاحب این صدا را می‌شناسم. آری خودش است؛ این همان هوشنگ است؛ همو که از بس خرد جثه بود، فکر می‌کردم که در مشتم جا می‌گیرد. اما این بی‌پیر چه طرفه نشان زنی بود کم بود مرا به جهنم بفرستد تا قصاص تمام گناهان بشری را مالک دوزخ از من بگیرد.

هوشنگ با یک مرد تنومند به بالین من می‌آیند مرد باید داکتر باشد. عجیب است که به زبان فارسی حرف می‌زند و می‌گوید بیمارتان چطور است؟ به هوش آمده؛ نیامده یا هنوز هم در حالت اغما است؟ چندین شب و روز گذشته

است. باید به هوش بیاید اما خدا بالایش فضل کرده است که مرعی فقط دوسانتی متر آن طرفتر اصابت کرده است. می گوید باید خیلی گرسنه باشد. اگر به هوش آمد و غذا خواست، سیرومش را قطع کنید؛ اما باید مراقبش باشید که ناگهان به هوش نیاید و از دستتان نگریزد و پولیس را خبر نکند که همه تباه خواهیم شد.

هوشنگ بالای تختی که خوابیده ام خم می شود؛ با انگشتان لاغر ولی زورمندش تخته پشت مرا مالش می دهد. من اما احساس رخوت عجیبی می کنم؛ انگار پوست، عضلات و استخوان های کمرم در زیر انگشتان ماهر او آب می شوند. به شدت احساس تشنه گی می کنم؛ بی اختیار زبانم به گردش می آید: آب، آب! زبانم اما گویی توتی از چرم است. شاید از همان چرم «ساغری» که قصه کوچک شدنش را با هر خواهشی که می کرد و بلافاصله برآورده می شد؛ سال ها پیش خوانده بودم. اما در این میان چیز عجیبی رخ می دهد؛ دست لطیفی که دست هوشنگ نیست گیلان آبی را به لبانم نزدیک می کند؛ جرعه بی می نوشم و چشمانم را می بندم حس می کنم زمختی دست هوشنگ به لطافت یک دست سحر انگیز تبدیل شده است. این دستان به ماساژ دادن تخته پشتم ادامه می دهند. تماس دست ملایمش احساس خفته ام را بیدار می سازد؛ اما دیری نمی گذرد که از فرط گرسنه گی

دلم ضعف می‌رود. چشمانم تاریک می‌شوند و به حالت اغما فرو می‌روم.

\*\*\*

مادرم شوهر کرده است؛ شوهرش کسی نیست جز برادر پدرم یعنی کاکایم. کاکایم چند سال از من بزرگتر است؛ اما شک دارم که رمز و راز همبستر شدن با یک زن زیبای بیوه را بداند. در واقع ما همبازی‌های هم هستیم. او صنف شش مکتب است و من تازه مکتب رو شده‌ام. تا هنوز به یادمانده است که پس از مراسم چهل و خیرات و نذر و دعا، نکاح او را با مادرم بستند و همان شب مادرکلانم او را با چپات زده زده، در اتاق مادرم انداخت. کاکایم به شدت اشک می‌ریخت؛ آخر یک عمر مادرم را مادر جان خطاب کرده بود آه چه دردآلود و وحشتناک، نمی‌گردد زیانم تا بگویم ماجرا چون بود؟

\*\*\*

-۸-

پدرم توپ فوتبال خریده است. در روی حویلی با برادرش که حالا شوهر مادرم و پدر من هست بازی می‌کند. هر وقت توپ دور می‌رود، من می‌دوم و توپ را با لگد می‌زنم. بسیاری وقت‌ها پایم به توپ نمی‌خورد؛ در عوض زمین را می‌زنم و درد طاقت فرسای حس می‌کنم. اما به پدرم چیزی نمی‌گویم تا مرا از همین دلخوشی کوچک یعنی دویدن پشت توپ و لگد زدن به آن محروم نکند.

مادرکلانم در صفا نشسته، چلم می‌کشد؛ سرفه می‌کند و گهگاهی زیرلب غم غم می‌کند و معلوم نیست چه می‌خواهد. مادرم اما باردار است و با سنگینی قدم برمی‌دارد و میان خانه و آشپزخانه سرگردان است. حویلی ما کلان نیست؛ اما آنقدر کوچک هم نیست که نتوان توپ بازی نمود. توپ بار دیگر دور می‌رود. پشت توپ می‌دوم؛ پایم به چیزی بند می‌شود؛ به شدت به زمین می‌خورم؛ درد کشنده‌ی بروجودم چیره می‌شود. از فرط درد فریاد می‌زنم چیغ می‌زنم؛ چیغ‌ها می‌زنم و از هوش می‌روم.

حالا هم همان درد است؛ در همان قسمت وجودم. این درد کشنده‌ی تابم می‌کند. باش ببینم چند سال پیش بود که به همین بغل افتادم استخوان شانه و قبرغهام درز پیدا کرد و

شکست؟ نمی‌دانم آخر حساب زمان از نزدم گریخته؛ آه شاید سی، چهل سال پیش، شاید صد و شاید همان هزار سال پخته‌ء شمس تبریز.

از بس کابوس دیده و ترسیده‌ام؛ شت و پت عرق شده‌ام. شاید هم تب دارم. خدایا صاحب آن دستان لطیفی که چند ساعت پیش تخته پشتم را ماساژ می‌داد و می‌شقیذ کجاست؟ کجایی بود آن مهربان یار؟ نامش را نمی‌دانم؛ اما همین طوری یک نامی به ذهنم می‌آید و صدایش می‌کنم: قندی، قندی! هیچ پاسخی نمی‌شنوم چنان سکوت سرد در این سردابه حکمفرما است که به نظرم می‌رسد، هیچ وقت در دنیا اینقدر سکوت نبوده است. عاقبت صدایم می‌نشیند و گلویم را درد می‌گیرد؛ می‌خواهم فقط یک جرعه آب بخورم؛ فقط یک جرعه؛ اما کو آب در این برهوت!

پدرم در تمام مدتی که در بستر بودم، مراقبم بود. مادرم در سکوت اشک می‌ریخت؛ نمی‌دانم به خاطر مریضی من بود یا ضایع شدن طفلش در همان روزی که من زمین خوردم و او هول نمود و همان شب سقط جنین کرد. نمی‌دانم چه مدتی گذشت تا من دوباره سرپا ایستاد شوم و از بستر برخیزم. حالا دیگر نازدانه و دردانه پدر و مادر شده بودم و

پدر اجازه می‌داد بروت‌هایش را دست بکشم و گه گاهی تاب دهم.

به نازدانه گی‌های خانه عادت کرده ام. مادرکلانم دوستم دارد و همین که چشم پدر و مادر را دور می‌بیند؛ چند سکه در مشتم می‌گذارد برای خریدن کلچه یا شیرینی و یا تشله و گدی پران. روزی سلمانی را می‌خواهند و مراسم سنتی من برپا می‌شود؛ زنان دایره می‌زنند و دختران می‌رقصند. مادرکلانم بوسه بارانم می‌کند و می‌گوید شکر که مسلمان شدی. حیرت می‌کنم و در حالی که از درد به خود می‌پیچم به خود می‌گویم مگر تا کنون کافر بودم؟

از روزهای اول مکتب رفتنم چیز جالبی به یاد ندارم؛ جز این که در مسجد بزرگی بچه‌های صنف اول تا صنف شش را بالای بویا و لخ‌هایی که در کف مسجد هموار است؛ نشانیده و درس می‌دهند. مکتب رفتن برایم دشوار است. تمام روز به موش‌هایی که صید کرده و در مرتبان انداخته ام؛ به کبوترهای پدر که در پشت بام لانه دارند و غم‌برمی‌زنند و در تشت آب غسل می‌کنند و پره‌هایشان را می‌شویند و تکان می‌دهند؛ به کاغذ پران‌بازی پشت بام و تشله بازی کنج کوچه با برهان و شریف فکر می‌کنم و درحسرت می‌سوزم.



سال دوم کمی با محیط و محاط مکتب که حالا در یک قلعه قدیمی نقل مکان کرده است؛ آشنا می‌شوم. با بچه‌ها انس می‌گیرم؛ دوستانی می‌یابم و تازه از مکتب رفتن خوشم می‌آید که پدرم به جنگ می‌رود. از جنگ چیزی نمی‌دانم؛ نمی‌دانم کی با کی می‌جنگد؛ با چی می‌جنگند و برای چی می‌جنگند. فقط جای خالی پدر را در خانه حس می‌کنم و برای یک لحظه رفتن به آغوشش، حاضرم تا مسلمانی‌پی را که با درد جانکاه خریده‌ام بفروشم و او را به دست آورم.

یک سال از رفتن پدر می‌گذرد؛ مادرم می‌گوید روانش کرده اند به قندهار. می‌پرسم قندهار کجاست؟ می‌گوید بسیار دور است. در قندهار جنگ است؛ آدم، آدم را می‌درد می‌خورد و می‌کشد؛ درست مانند درنده‌گان یکی به خون دیگری تشنه. مادرم می‌گوید به پدرت باید در همین شب و روز رخصتی بدهند. آخر یک سالش پوره شده است. همین که آمد از نزدش بپرس قندهار کجاست؟

قندی، قندی کجایی، تشنه‌ام؛ خیلی تشنه‌ام. قندی کیست؟ خدا داند، شاید همان دخترک خوبروی همسایه مان باشد؛ همو که اندکی از من بزرگتر بود و پستان‌های فربه به بزرگی انار تاشقرغان داشت. همو که هروقت قسم مارخور در خم کوچه و یا در پناه دیواری گیرش می‌کرد، لب

هایش را می‌بوسید و سینه‌های گردش را مشتک می‌کرد. اما حالا کو قندی در این تاریکی. وای وای:

«رخنه‌ای نیست در این تاریکی:

در و دیوار به هم پیوسته.

سایه‌ای لغزد اگر روی زمین

نقش وهمی است ز بندی رسته»\*

تازه مادرم خود را حلق آویز کرده است که صدای قندی را می‌شنوم. قندی خم شده و گیلای آبی را به دهنم نزدیک می‌سازد. بوی آب سراسر وجودم را تسخیر می‌کند؛ لاجرعه می‌نوشم و چشمانم را می‌گشایم. نه این قندی نیست اما موجودی است مانند قندی همان طور سرخ و سفید، با لبان گوشتالو و سینه‌هایی مانند انار تاشقرغان.

---

\* بریده از سهراب سپهری

انار انار بیا ده بالینم      شبنم گل نار بیا ده بالینم

وای خدایا این کیست که این آهنگ را زمزمه می‌کند؟ لهجه اش اما کابلی نیست؛ هراتی است. شاید هم ایرانی باشد. خدایا این آهنگ چرا در همین لحظه پی که من به یاد قندی و سینه‌های انار ماندش افتاده‌ام، به گوشم می‌رسد. چه چیزی و چه رازی در آن نهفته است که از آن خوشم می‌آید؛ شاید از رنگ لعل‌گون دانه‌های انار، شاید هم به یاد جنت افتاده‌ام. آخر مگر ملا یعقوب نمی‌گفت: انار میوه بهشت است؟ و ملا یعقوب هم عجب موجودی بود قد کوتاه، سیه چرده، با دو گوش پکه مانند و دندان‌های کرم خورده و ظاهر بویناک آغشته با تنباکوی چلم؛ همو که برای پدرم همیشه قصه‌های عجیب و غریب می‌گفت و یک روز که کسی یک کجاوه انار تاشقرغان برای پدرم آورده بود؛ همین ملا در حالی که با ولع عجیبی دانه هایش را می‌کند و بدون جویدن قورت می‌کرد می‌گفت :

هر اناری دانه‌پی از بهشت هست. چنین آسان مگیریدش چنین آسان نیفشارید بر هر دانه دندان را... می‌گفت از حضرت صادق منقول است که هر مؤمنی یک دانه انار را بخورد؛ خداوند شیطان را چهل روز از روشنی دل او بیرون

می کند و هر مسلمانی که دودانه انار بخورد؛ خداوند شیطان را صد روز و هرکسی که سه انار را در یک وقت بخورد؛ خدای تعالی شیطان را یک سال از وی دور گردانیده و گناهان او را می بخشد و هرکه گنااهش بخشوده شد؛ داخل بهشت خواهد شد و با هفتاد حور انار پستان بهشتی یار و همنشین.

اما، قندی یا کسی که مانند قندی است و انار انار را لحظات پیش زمزمه کرد، مدت ها می شود که خاموش است؛ شاید هم رفته باشد به بیرون در زیر آسمان صاف و نیلگون. خدا چه می داند؛ اما آن چه می داند این است که در سردابه سکوت است و تنهایی لایزال. خوب گوش می دهم؛ شنوایی دل را نیز به گوش ها می بخشم تا سرانجام، صداهاى همهمه خفیفی به گوشم می رسد. معلوم دار چند تنی در آن بالا هستند. چند تن خوشبخت که می توانند راه بروند؛ حرف بزنند؛ انار بخورند یا هر وقت دلشان خواست آب بخورند. باش! بلند شوم؛ با نوک پا از زینه ها بالا شوم و از پشت دروازه حرف های شان را بشنوم نیم خیز می شوم؛ اما نمی توانم از بسترم برخیزم. لعنتی ها پاهایم را به زنجیر بسته اند. انگار پست فطرت ها، مگر من با این تن زخمی می توانم، فرار کنم؟ وانگهی، کو قوت، کو توان؟ آه که از ضعف چشمانم سیاهی می روند. بوتل سیروم مانند یک جن

کوچولوی آبی رنگ به سویم دهن کجی می‌کند؛ از خود  
بیخود می‌شوم و بار دیگر به یغما می‌روم:

صدای چیغ مادرکلان از خواب شیرین بیدارم کرده است.  
صدا از اتاق مادرم و کاکایم یا به عبارت دیگر پدرم می‌آید.  
چشمانم را می‌مالم و می‌دوم به اتاق مادر - پدر. مادرم خود  
را از سقف آویزان کرده؛ ریسمانی در دستک سقف بسته و  
ریسمان را به گردن انداخته؛ جسدش تاب می‌خورد. یخن  
پیراهنش دریده و نیم اندامش برهنه است. هنوز هم خون  
از خراش ناخن‌های کسی بر بدنش جاری است و چکه چکه  
به کف اتاق می‌ریزد. چشمانش از حدقه برآمده و کف  
سفیدی دور لبانش نشسته. مادرکلان به سرو روی خود  
می‌زند. شوهر مادرم لچ و لق در بستر افتاده؛ نفس  
نمی‌کشد. شاید خفه اش کرده باشند مادرزادی اش را اما با  
قیچی بریده اند و گذاشته اند بر دهندش. خواهرکم، نُق نُق  
به طرف چت خانه می‌بیند و انگشت کوچکش را لیس  
می‌زند.

آه پس این طور کاکا جان - پدر جان! حقت را به کف دستت  
گذاشتند. همین چند روز پیش بود که متوجه نگاه‌های  
شهوتناکت به سوی مادرم شده بودم. مثل این که سرانجام،  
خوابیدن با یک زن جوان و زیبا روی عنان اختیار را از کفت

ریوده بود که تا نیمه‌های شب صبر کردی و بعد شروع کردی به خزیدن به بستر خانمت و لمس کردن تن و بدنش؛ اما کور خواندی آغا جان. آخر همان شبی که مادرکلان ترا به اتاق مادرم انداخت و مرا بیرون کرد؛ می‌دانستم که مادرم هرگز به پدرم خیانت نمی‌کند. یادم می‌آید که صبح همان روز مادرم مرا در بغل فشرد و گفته بود مجبور است به خاطر رسم زمانه این خفت را بپذیرد ولی هرگز تسلیم هیچ مرد دیگری نخواهد شد. گفته بود بگذار در این اتاق بخوابد؛ هر چند نزده ساله شده اما برای من طفل است و هنوز از دهنش بوی شیر می‌آید.

البته من هرگز تصور نمی‌کردم که چنین روزی را شاهد باشم؛ زیرا در حالات عادی، مرد و زن که بنده نیروی مقاومت ناپذیر، یعنی قانون طبیعت اند؛ در حالی که شهوت دیده‌گان‌شان را فرو می‌بندد؛ در آغوش یکدیگر می‌افتند و پی نمی‌برند که این قانون حیات است که آن آغوش‌ها را با هم جفت کرده و با یک دست داروی عشق و با دست دیگر داروی خواب می‌دهد.

من در آنموقع عمل مادرم را یک شهامت بیکران می‌پنداشتم؛ یک سنت شکنی عریان؛ یک دست رد زدن به احکام مفتی و ملای قبيله و سخت خشنود بودم که حالا

می‌توانم با سر بلند به مکتب بروم و کسی برایم نگوید بی‌غیرت!

اما حالا که به آن سال‌های دور می‌نگرم؛ عمل مادرم را نه تنها شهامت نمی‌پندارم؛ بل یک جنایت تصور می‌کنم. زیرا به خود می‌گویم که آیا این منتهای خود پسندی وی نبوده است که یک جوان بی‌گناه را در عنفوان جوانی با آن طرز فجیع به قتل رسانیده و از نعمت هستی محروم ساخته است.

مانند دیوانه‌ها چیغ می‌زنم؛ با مشتش به صورتم می‌کوبم؛ پاهای سفید و لطیف مادرم را که هنوز هم از سقف خانه آویزان اند؛ می‌بوسم. به چشمانم می‌مالم و در بغلم می‌فشارم. مادرکلان در گوشه‌ی افتاده و خون و بلغم قی می‌کند. هرگز به فکر نمی‌رسد که بدوم به سوی خانه همسایه و از کسی کمک بخواهم تا جسد مادرم را پایین بیاورند. نمی‌دانم چه مدتی می‌گذرد که صدای دق‌الباب می‌آید؛ اما در بیرون هنوز تاریکی است. به سوی دروازه حویلی می‌دوم؛ بار دیگر پایم به همان سیخی بند می‌شود که دو سال پیش زهر چشمی از من گرفته بود و افتاده بودم و قبرغه ام شکسته بود. اما این بار نمی‌افتم؛ درد را حس نمی‌کنم و می‌دوم دروازه را باز می‌کنم؛ حاجی قیوم است.

همو آدم چشم چران زمین دار و پیسه دار همسایه در به دیوار ما که از پدرم می‌ترسید و به خاطر حزبی بودنش حساب می‌برد. حاجی می‌پرسد: مامد بچیم چرا چیغ می‌زدی؛ چه گپ شده؛ چرا گریه می‌کنی؟

زبانم خشک شده؛ نمی‌توانم حرف بزنم و پاسخ پرسش‌های حاجی را بدهم. دستش را می‌گیرم و وی را به داخل خانه می‌برم. حاجی قیوم به مادرکلانم که مانند کوه گوشتی در کنج خانه افتاده؛ سلام می‌دهد و در پرتو فانوس کمرنگی به سوی سقف خانه، به سوی جسد مادرم، جنازه ناپدری ام و صورت معصوم خواهرم می‌نگرد. چشمانش از فرط وحشت از حدقه می‌برآید و می‌گوید: توبه، توبه... نمی‌دانم دیگر چی می‌گفت و چه می‌کرد؛ زیرا من به سخنان هاتفی که از آن جا می‌گذشت گوش سپرده بودم: ببین، گلوله‌های رها شده از یک تعصب کور و سنت‌های مبتدل، چگونه صفحه تاریخ را خونین ساخته است.



- ۱۰ -

حاجی قیوم با تقلای عجیبی موفق می‌شود تا ریسمان دار را با همان قیچی خون پر که بر روی بستر کاکا - پدرم افتاده است؛ ببرد و پیکر مادرم را به زمین بگذارد. بعد با عجله لباس‌های شوهر مادرم را بر تنش می‌کند. بستر را مرتب می‌کند. خواهرم را که تازه شروع به گریستن کرده است در آغوش مادر کلان می‌گذارد و بیرون می‌شود. از بیرون بانگ مؤذن شنیده می‌شود. آفتاب هنوز نیش نزده است؛ اما از همین حالا معلوم است که به زودی روشنی جای تاریکی را خواهد گرفت.

ساعتی بعد تمام اهالی محل به خانه ما هجوم می‌آورند. زنان یخن پاره می‌کنند؛ به موهای خود چنگ می‌اندازند؛ موهای شان را می‌کنند؛ ندبه و زاری می‌کنند و بریخت سیاه مادرم یا در واقع بر تیره روزی خویش می‌گیرند. سنگینی نگاه‌ها بیشتر متوجه مادرکلان است. هستند زنان جوانی که همزاد مادرم بودند و حلق آویز شدن مادرم را از چشم مادرکلان و نتیجه خودرایی و خودکامه‌گی وی می‌پندارند؛ اما حرفی نمی‌زنند. فقط مویه می‌کنند و با نفرت‌بارترین نگاه‌ها به سوی مادرکلان می‌بینند. مادر کلان، اما مانند مجسمه

ابوالهول خاموش و بی حرکت نشسته است و سرشک دیده گانش را با چادر ململ سفید پاک می کند.

در بیرون حاجی قیوم با مردان نشسته و به پرسش های ملک ده پاسخ می دهد. چند تن از بزرگان و ریش سفیدان طرفدار آن هستند که موضوع خودکشی مادر و کشتن شوهرش را به حاکم یا ولسوال خبر دهند. برخی ها می گویند تا ولسوال و یاقوماندان بیاید بیست و چهار ساعت می گذرد و مرده ها را در این گرمی بو می گیرد. کنکاش هنوز ادامه دارد که قوماندان با دوسه عسکر تفنگدار داخل حویلی می شوند. می گویند در قریه آن سوی دریا بودیم که خبر قتل یک زن و همسرش رسید. خوب ملک صاحب، گزارش بدهید؛ چه واقع شده است؟

قوماندان که گزارش را می شنود؛ می پرسد: قتل در کجا رخ داده است. حاجی قیوم همه را به سوی اتاق مادرم رهنمایی می کند و با کلیدی که در دست دارد قفل دروازه را باز می کند. من پیشاپیش همه هستم. هنوز داخل اتاق نشده ایم که صدای به هم خوردن دندان های چند تا موش به گوش می رسد. در اتاق تاریکی است جسدها را برده اند؛ اما موش ها بالای یک تکه گوشت بی خون مچاله شده جمع شده اند و

آن را می‌جوئد. بوتی را از دهن دروازه برمی‌دارم و بر جمع موشان وار می‌کنم.

سرانجام قوماندان پولیس اجازه می‌دهد تا مرده‌ها دفن شوند. از حاجی قیوم می‌پرسد کلان خانه کیست؟ حاجی قیوم می‌گوید، مامد است. رحیم می‌گوید مادرکلان مامد است. ملک می‌گوید مامد خرد سال است؛ دوازده ساله است؛ خواهرش یک ونیم - دوساله است؛ مادر کلانش بسیار زهیر است. باید یک سرپرست تعیین کنیم برای این خانواده. حاجی قیوم خود را کاندید می‌کند. کسی مخالفتی نمی‌کند و بدینسان حاجی قیوم از همان روز نخست، مهار زندگی مان را به دست می‌گیرد و با مهارت بر طبل عوام فریبی اش می‌کوبد.

مادرکلان دیری زنده نمی‌ماند. از روز حادثه کسی صدای پرخاش اش را نشنیده؛ استغاثه اش، گریه یا خنده اش دیگر پیدا نیستند. هرچه پیشرویش بگذاری می‌خورد و می‌خوابد. روز بیست بار چلم دود می‌کند و تنباکو می‌جود. روزی تنباکوی چلم‌اش را آن قدر می‌جود و بلع می‌کند که زهر تنباکو با خونس عجین می‌شود. دوا و درمان و تعویذ و ملا فایده نمی‌کند. به خوبی هویدا است که رنج می‌کشد؛ عذاب وجدان دارد و خویشتن را مقصر می‌پندارد. مقصر مرگ

نزدیکترین اعضای خانواده اش. سرانجام، در تنگ غروب همان روز گرم تابستانی چشمانش به دستک‌های سقف خیره می‌مانند و ما را در این دنیای بی‌در و پیکر تنها رها می‌کند.

از آن پس من و خواهرم تنهای تنها می‌مانیم؛ درست مانند حالا. کاش این واژه‌ها بتوانند برای خواننده این داستان تصویر سازی کنند؛ کاش این قلم توانمندی آن را می‌داشت تا از کوه‌های غم‌ها و دردهایی که من در آن برهوت بر قلب و ذهنم فرو ریخته بودند؛ حکایه کند. کاش این قصه‌ها تا این حد پیچیده و درهم برهم نمی‌شدند.

آه دوستان مهربان من این تقصیر من نیست؛ این تقصیر پیچیدگی‌های زندگی ام هست. آخر نماد دغدغه‌های یک نسلم. با دغدغه به دنیا آمده ام و با دغدغه خواهم مرد. من به آرامش نیاز دارم تا این افکار نابه سامانم را سامان بدهم؛ اما آرامش به معنای آن نیست که صدایی نباشد. سکوت و بی‌صدایی لایزال در این جا هم وجود دارد؛ اما دغدغه و تشویش هم هست. آرامش، دل آرام می‌خواهد؛ نه مانند دل من که گاهی در مورد پایان کار و سرنوشت نامعلوم خواهرم فرخنده می‌اندیشم و می‌سوزم و گاهی در حسرت نبود سونی و ندانستن کمترین آگاهی؛ از چون و

چگون زندگی او. آه که این دغدغه‌ها، چه بی‌شمار اند. خدایا این هوشنگ خان و اربابش با من چه خواهند کرد؟ آیا می‌گذارند تا زنده از این جا بیرون شوم و پایم به یونان و جرمن برسد؟

آری خبر جدیدی نیست که ترا دل‌گرم کند و به آرامش باز گرداند؛ به همان روزهای بی‌خیالی کودکی که با چه شایسته‌گی به سوی چشمان مقبول مادر می‌نگریستی و سر بردمان پاکش می‌نهادی؛ یا لحظاتی که بروت‌های سیاه پدر را تاب می‌دادی و به رویش دست می‌کشیدی. آه چه شدند آن دقایقی که همه غم‌ها همه دغدغه‌ها و تشویش‌های جهان را با در آغوش کشیدن سونیا فراموش می‌کردی.

\*\*\*

آه مثل این که جن‌هایی که بالای پاکت سیروم من نشسته بودند، آخرین ته مانده‌های آن را نیز سرکشیده و رفته اند و حال هر جایی که نشسته اند بر ناتوانی‌های آدم نزدیک به مرگ مانند من می‌خندند؛ اما بگذار بخندند، جن هستند؛ دیگر حریف و رقیب و سیال تو که نیستند. هستند؟

اما من دلم از فرط گرسنه‌گی مالش می‌رود. ارتباطم با زندگی اجتماعی قطع شده است. وانگهی استعمال این «پات»

برای رفع حاجت چقدر مشمیزکننده و نفرت برانگیز است. کاش حداقل کسی می بود تا آن را تمیز می کرد و از شنیدن و بویدن بوی نامطبوع ادرار و گند و گوی خودم رهایم می ساخت. در عجب عذابی گیر مانده ام؟

نمی دانم کدامین روز هفته است؟ از بس تاریکی است؛ چشم هایم دارند کور می شوند. حسرت روزهایی را می خورم که با چشمان باز می توانستم دنیا را ببینم. اما، باش صدای پا می شنوم. دروازه سرداب باز می شود. رگه نور درخشنده پی به درون راه می گشاید و در پرتو آن سایه های لغزان دو سه تن را مشاهده می کنم. آنان به سوی من می آیند و یکی از آنان بر روی من خم می شود؛ تکانم می دهد و می گوید: مامد مامد زنده ای؟ صداء، صدای هوشنگ است و دستی که بر پیشانی ام گذاشته شده است، دست قندی است.

خودم را به موش مرده گی می زنم و کوشش می کنم نفسم را در سینه قید کنم تا نبضم نزند. می خواهم تصور کنند که مرده ام. می خواهم مرا دور بیندازند. وانگهی حالا با از دست دادن سونیا خوباشتن را همچون موجود ناقص الخلقه پی می پندارم که فقط به درد دور انداختن می خورد. درست مانند یک دستمال کاغذی مجاله شده یا یک سیب گندیده. در عین زمان این آرزو هم در دلم موج می زند تا کاش مانند گریگوری\* حشره شده باشم؛ سوسک شده باشم. تمایل به دور انداختن خودم از جسمم را در زیربانم مزه مزه می کنم. کاش می شد آدم با دور انداختن خود، دو تا آدم شود؛ یعنی آن کسی که دور انداخته می شود و آن کسی که دور می اندازد. وای اگر سرفه بی موقع ذات فریبکار مرا لو نمی داد؛ ای چه بسی که موفق می شدم برای دورانداختن خود.

سرفه هایم را مشت محکم گرز مانند هوشنگ که بر تختهء پشتم وارد می شود؛ متوقف می سازد. به زحمت چشمانم را می گشایم؛ نور برق نزدیک است کورم کند. هوشنگ قیافه باز و سیمای گشوده پی دارد؛ می گوید ببخش مامد جان که دیشب تنها ماندی و کسی خبرت را گرفته نتوانست؛ اما بعد

\* اشاره به رمان «مسخ» اثر فرانتس کافکا

از این در خدمت هستیم. از این که نگریختی خوشحالیم. رئیس برایت سلام فرستاد و گفت همین که توان راه رفتن را بیابی، به یونان خواهی رفت. با شگفتی پی می‌برم که دیشب پاهایم در زنجیر نبوده اند و من آزاد آزاد بوده ام و آنچه رخ داده است؛ نتیجه توهم و ترس من بوده است.

مرا همان روز به منزل بالا انتقال می‌دهند. در این جا روشنی است و لبریز از نور درخشان و گرمای دلپذیر یک صبح آفتابی نخستین روزهای پاییز. اما من که به تاریکی عادت کرده ام؛ مگر می‌توانم این روشنایی خیره کننده را با چشمان باز بنگرم و کور نشوم؟

زخم شانه و بغلم التیام می‌یابند. دوران نقاهت را در حسرت بیکران می‌گذرانم؛ در این جا هیچ کسی مزاحم نیست. دختری را که قندی می‌پنداشتم؛ به زن میان سالی تبدیل شده است که مانند اسکلت لاغر است و صدای نازک و نحیفی دارد. هیچ تمایلی برای دیدن و لمس کردن او ندارم. دست‌های لاغرش که هنگام ماساژ به بدنم تماس می‌کنند؛ عوض آن که مانند دست قندی چیزی را در وجودم بیدار کنند؛ مضمائم می‌سازند. اما در عوض وی چهره دلپذیری دارد با دو چشم زیبای آبی که در قاب سفیدی بخیه شده اند. مناسبات ما عادی و هنگامی دوستانه می‌شود که من با



وی از سونیا حرف می‌زنم و راز دل خود را به وی می‌گویم. آرام آرام در قلب وی نفوذ می‌کنم و زمانی می‌رسد که مرا با خود به بیرون این نخجیرگاه می‌برد. در بیرون تا چشم کار می‌کند؛ جنگل است با درختان کاج و ارچه که در دوطرف یک جویبار خروشان رسته اند. من تمام پاییز و زمستان را در پی خبری محض از سونی می‌گذرانم.

ساعت‌ها در میان جنگل قدم می‌زنم و گه‌گاهی در کنار رودخانه بر روی سبزه‌ها دراز می‌کشم؛ به خروش آب گوش می‌دهم و با مستی هر موج احساس می‌کنم که رودخانه در درونم جاری است و همه دردها و غم‌ها و کثافات وجودم را می‌شوید یا به عباره دیگر خویشتن گناهکار مرا می‌شوید و سبک می‌سازد.

\*\*\*

مادرکلان که ابریق رحمت در کشید مدتی نگذشت که حاجی قیوم اختیاردار سر و جان من و خواهر خردسالم گردید. به بهانه این که باید از نزدیک مراقب مان باشد، با زنش به خانه ما نقل مکان می‌کند و خانه خودش را می‌فروشد. اگرچه گل‌افروز را زن زیبارویی نمی‌توان گفت؛ اما آن قدر زشت رو و بی‌دست و پا هم نیست که حاجی را نتواند خشنود نگهدارد. زیرا ما زیبایی را و زشتی را با سنجه‌های خود بها

می‌دهیم. شاید معیار زیبایی یک زن چینیایی برای مردان آن دیار یک بینی بلند و پهن چند سانتی متری و یک پیشانی یک بلستی و دو تا چشم تنگ و یک قد ۱۳۰ تا ۱۵۰ سانتی متری باشد؛ ولی مثلاً برای من زیبایی اجزای به قاعده یک صورت، دو چشم درخشانده، دولب گوش‌تالو و اندام بلند و کشیده یک زن است. آن چه بعدها شیرین پیدا کرد و خواهرم در همان کودکی صاحب آن بود و همین چندی پیش زنی که با من می‌زیست یعنی سونی.

هنوز هژده ساله نشده ام که نگاه‌های هوس‌آلود گل‌افروز را که گاه و بیگاه بر روی صورتم می‌خکوب می‌شوند؛ حس می‌کنم. من اما هنوز معنای شهوت را نمی‌دانم؛ هنوز از راز و رمز عشق و دوست داشتن بی‌خبرم؛ در رویاهای شبانه ام کسی به سراغم نمی‌آید. نمی‌دانم بوسیدن لب‌های یک زن چه حلاوتی دارد که شبی غفلتاً گل‌افروز در تاریک روشن دهلیز خانه مرا در آغوش می‌گیرد و لب بر لبم می‌نهد.

-۱۲-

این حرکت چنان غیر منتظره است و چنان بی‌مقدمه که شگفتی و ترس ناشی از آن لرزه بر اندامم می‌اندازد؛ شاید چشمانم از حدقه برآمده اند و دهانم باز شده است؛ برای چیغ زدن و فریاد کشیدن که گل‌افروز دست بر دهنم می‌گذارد و تهدید کنان اما با نجوا در گوشم می‌گوید اگر به حاجی یک حرف بزنی انکار خواهم کرد و به وی خواهم گفتم که خیال تجاوز را بر من داشتی. اما چرا می‌خواهی فریاد بزنی؟ مگر از من خویشت نیامده است؟ مگر من مقبول نیستم؟ به چشمانش می‌نگرم و برق شهوت را از نگاهش خوانم. می‌خواهم بگریزم و خود را از چنگش رها کنم اما او قوی و زورمند است خدا به دادم می‌رسد؛ صدای خشمناک حاجی بلند می‌شود: گل‌افروز چه شدی؛ چای شدی؟

روزها یکی پشت دیگر سپری می‌شوند؛ من همچنان اسیر چنگال هوس‌آلود این زن هستم. حالا دیگر از چند چیز می‌ترسم: تنها ماندن با او؛ خوابیدن و بیدار شدن در بستر او. حاجی مدت هاست که به او نگاه نمی‌کند. بیشتر در اتاق مهمان می‌خوابد. نمی‌دانم چرا با زنش نمی‌خوابد. باید راز

بزرگی باشد. هوش و گوشم به طرف حاجی است که یک روز غافلگیرمان نکند و گلوی مان را نبرد.

خواهرم یازده ساله شده است؛ رشد قد و اندامش شگفتی برانگیز است. از همین حالا به دختران جوان نوری می ماند که نیش پستان های ظریف سفت شان هر بیننده پی را به هوس می اندازد. دخترک زیبا و خوب صورتی شده است. فقط به مشکل حرف می زند. لکنت دارد و هنگام حرف زدن به دستک های سقف اتاق می نگیرد. شاید از مادرش استمداد می جوید برای هجا کردن واژه ها. یک روز از وی می پرسم در سقف اتاق چی را می جویی؟ چشمانش پر از اشک می گردد و با تقلای فراوان می گوید: مادر.

به نظرم می رسد که حاجی از همان طفولیت برای او نقشه هایی کشیده باشد. یادم است که چگونه وی را با مهر بر زانوان خویش می نشاند و چگونه می کوشید هر خوردنی خوب را به وی بدهد و بار بار از رخسار مقبولش بوسه بردارد. این همه توجه و محبت حاجی نسبت به خواهرم «نازی» نمی دانم چرا یک حس پیش آگاهی بدشگون و تیره پی را در افکارم بیدار می ساخت و صداقت و صفای حاجی را به نزدم خدشه دار می نمود. البته حاجی نه از گل افروز و نه از زن مطلقه اش فرزندی نداشت و محبت و التفاتش

نسبت به نازی می توانست توجیه پذیر و طبیعی باشد و شاید به همین سبب نه دل افروز، نه من و نه خود نازی بدان توجه نمی کردیم.

من در سایه محبت های هوس آلود دل افروز و نفرت عریان و عیان حاجی بزرگ می شوم. دل افروز کشته و بسته من شده است. برایم پول می دهد؛ لباس خوشدوخت می خرد؛ به غذا خوردنم توجه می کند و وقتی از مکتب به خانه برمی گردم سر از پا نمی شناسد و به گرد گردم طواف می کند. صنف دوازده مکتب را با نمرات بلند به پایان می رسانم.

در کانکور اشتراک می کنم و به فاکولته (دانشکده) ادبیات نام نویسی می کنم.

در آن جا با «بهار» آشنا می شوم. با دختری که همدرس من است. او به همین بهاری که در راه است شبیه بود؛ به همین درخت پر از شگوفهء پیش روی این نخجیرگاه؛ به همین آبهای شفاف و زلال این رودخانه؛ به همین علف های طرد سبز و وحشی. وقتی به سوی من می نگرست سرخی لطیف یک شرم ناخواسته بر چهره اش می نشست و به درخت کریسمسی شبیه می شد که با هزاران شمع تزئین شده باشد. آه از دلبری ها و عشوه گری های او؛ چه بگویم و از زبان شیرین و شوخ و سرکشی هایش؛ شوخی ها و خنده هایش.

آرام آرام دوست می‌شویم؛ در صنف و در هنگام تفریح و در کافه تریا، با هم هستیم. او دختر یک بازرگان است و پول و پله‌پی دارد و نوکر و موتر و راننده. اما من کی هستم؟ یک جوان بی‌بضاعت و تک و تنها؛ درگروهوس یک زن و نفرت یک مرد آزمند. دلیل نفرت حاجی را نمی‌دانم؛ شاید مرا مانع بالا کشیدن یگانه دارایی مان که همین خانه خوش‌ساخت پدرم است؛ می‌پندارد. هرچه هست، فقط من می‌دانم که قباله خانه مان را مادرم در کجا مخفی کرده است و البته این قدر زیرک هستم که با وصف اصرار حاجی خود را بی‌خبر اندازم و محل اختفایش را بروز ندهم.

نازی از مرز سیزده ساله‌گی گذشته و به یک کدبانو تبدیل شده است؛ اما لاغر است و تراشیده. به تراشیده‌گی یک نی. در عوض چه چشمان مخموری دارد و چه فتان است. رقص اندامش با آن پیراهن چیت آبی. حیف که زیانش می‌لنگد و حالت نگاهش مرا به یاد همین خرگوش رمیده‌پی می‌اندازد که از فراسوی جنگل زمستان دیده، پیدا شد؛ به سویم نگریمت و در یک چشم به هم زدن غیب شد. خدایا این نگاه چه زیبا ولی چه هراسان بود.

وقتی با بهار آشنا می‌شوم؛ خویشتن را در مرز میان عشق و هوس می‌یابم. مرزی که یک سویش گل‌افروز با دامن دامن

هوس ایستاده و مرا به سوی خویش می‌خواند و در سوی دیگرش بهار با زیبایی و رخشنده گی خیره کننده اش. من اما از مرز می‌گذرم و به محوطه با صفا و سایه ساری پا می‌نهم که در انتهای آن کاخ بسیار زیبا و با عظمتی بنا یافته است. این محوطه غنی و زیبا است با کاخی ساخته شده از بلور عشق.

از آن پس هر قدر به بهار نزدیک می‌شوم؛ به همان اندازه نفرتم از آن زن فربه که دو برابر من سن دارد؛ بیشتر می‌شود. می‌خواهم به هر شکلی که شود؛ خودم را از دام هوس او نجات ببخشم و با شیطان درون بجنگم. می‌خواهم به وی اخطار دهم که اگر بار دیگر از من تقاضای همبستر شدن را نمود؛ خودم را خواهم کشت. می‌خواهم دهن باز کنم که وی خود شروع به حرف زدن می‌کند و به نجوا می‌گوید: مامد جان من حامله ام.

صدای هوشنگ را که در چند قدمی ام رسیده است و همراهی پرستار خوش قلب و لاغر اندامم حرف می‌زند؛ می‌شنوم. به دنیای واقعیت باز می‌گردم. پیشانی هوشنگ باز است و ظاهر بشاشی دارد. در پهلویم روی سبزه‌هایی که تازه و نورس اند؛ می‌نشیند و می‌گوید: رئیس برای سلام فرستاده و امشب ترا دعوت کرده است تا بیشتر با تو آشنا شود. تا یک ساعت دیگر باید آن جا باشیم. می‌گویم کجا باشیم، من که یک لاقبا هستم و برای بیرون شدن از این نخجیرگاه لباس ندارم. می‌خندد و می‌گوید: تشویش نکن فکر این گپ‌ها را کرده ایم.

پس از شستشو و تراشیدن ریش و پوشیدن لباس‌هایی که هوشنگ آورده، همین که به آئینه زنگار گرفته آن خانه متروک می‌نگرم؛ خودم را نمی‌شناسم: ای وای این مرد تکیده و لاغر که گونه‌هایش گود افتاده و چشمانش در چاه صورتش نهشته است؛ کیست؟ خدایا این من هستم همان محمدی که زمانی بهار به دام عشقش اسیر بود و زمانی سونیا دیوانه وار دوستش می‌داشت؟ نه من این صورت دومم را نمی‌شناسم. زیرا همین شش ماه پیش صورت دیگری داشتم. آن صورت بشاش بود و نور زندگی در هر



خط آن پرتوافکنده بود. وای مگر من مسخ شده ام؟ اگر نه، پس این آدم کیست که همین الان از اعماق یک گور تاریک بیرون شده و به من می‌نگرد. این صورت یک بیگانه باید باشد؛ نه صورت من. من این آدم کارتونی را نمی‌شناسم. خدایا مگر سونیا مرا با این قیافه نو خواهد شناخت و دوستم خواهد داشت؟ صدای هوشنگ بلند می‌شود که می‌گوید مامد بیا، دیگر دیر شده است.

در موتر اوپل لیمویی رنگ هوشنگ می‌نشینیم و به سوی شهر ادرنه می‌رانیم. شام شده است اما شهر در نور و روشنایی غرق است و در پیاده‌روها جمعیت موج می‌زند.

دیری نمی‌گذرد که در برابر یک عمارت قدیمی توقف می‌کنیم. مستخدمی پیدا می‌شود و ما را به داخل عمارت رهنمون می‌شود. عمارت که در واقع کاخ بسیار زیبایی است در وسط یک باغ پر از درخت و سبزه و گل قرار دارد. در پیش روی تعمیر حوض بزرگی است با چند تا چوکی و سایه بان.

وقتی به درون کاخ پا می‌نهیم؛ از همان لحظه ورود متوجه می‌شوم که تجمل از سر و پای خانه می‌بارد و از مکنث و ثروت صاحبش حکایه می‌کند. آه که این تزیینات اتاق بزرگ نشیمن تا چه حدی زیبا و چشمگیر و دلنشین اند. درها و

پنجره‌ها چه قشنگ و متناسب و شکیل و یا طلاکاری روی گچ چقدر ظریف و چه خوب با این کاغذهای نفیس و خوشرنگ زراندود دیواری همخوانی دارند. پرده‌های حریر را ببین با گلبرگ‌ها و حاشیه‌های زرین، میل‌ها با روکش‌های زربفت و میزها و بوفت‌ها و الماری‌ها از چوب صندل و کنده کاری شده؛ قندیل بزرگ کریستال آویخته شده از سقف؛ اتاق و الماری‌های مملو از گلدان‌های فغفور و چینی‌های اصیل که هرکدام به نوبت خود نمایشگر ذوق و سلیقه و حشمت و جلال خداوندان این خانه اند.

هنوز ایستاده هستم و مات و مبهوت به این همه شکوه و زیبایی می‌نگرم که مرد نسبتاً فربه و خوش لباسی با هوشنگ و یک زن زیبا به اتاق داخل می‌شوند. مرد فربه لباس قشنگ آخرین مد پوشیده است. صورتش خندان است و وجاهتش انکار ناپذیر. به دقت به سوی من می‌نگرد؛ تبسم خفیفی بر لبانش می‌نشیند. دستش را پیش می‌کند و می‌گوید: اوه مومد آغا چقدر لاغر شده ای؛ فقط که از گور برخاسته باشی.

آه این چه طرز حرف زدن است؛ درست مانند یک بازاری. به چشمانش که می‌نگرم متوجه می‌شوم که این آدم همان آرتوم قاچاقبر است؛ همو که هرگاه دهن باز کند، اولین چیزی که وی را لو می‌دهد، همین دندان‌های سیاه

گرازگونه‌اش هستند که از فرط دود کردن تنباکوی سیگار و پیپ و چلم مانند دندان‌های مادرکلانم سیاهی می‌زنند و از کجا معلوم همین که هوا را بی‌خار و بدون اغیار ببیند، یک کپه نسوار نیز در دهن نگذارد.

می‌گویم تشکر آرتوم صاحب، مرده بدم زنده شدم؛ گریه بدم؛ خنده شدم. آرتوم تکمیل می‌کند: دولت عشق آمد، دولت پاینده شدم.

از فرط تعجب دهنم باز می‌ماند؛ زیرا هرگز به ذهنم نمی‌رسید که این قاجا قبر مولانا را بشناسد؛ چه رسد به این که با فصاحت تمام بی‌تی از مولای روم را به زبان فارسی زمزمه کند. اما این شگفتی در برابر شگفت زده‌گی دیگرم هیچ می‌شود؛ هنگامی که زیبا روی همراهش را معرفی می‌کند: اولگا خاتون، دوست دخترم.

آه خدای من عجب تصادفی! آیا این از جمله همان تصادف‌هایی نیست که وقوعش آن قدر نامحتمل است که نمی‌توانیم آن را از نظر ریاضی و یا علوم مثبت توجیه کنیم؟ اما من به سببی چنین حرفی می‌زنم که احتمال ظاهر شدن اولگا پس از ماه‌ها در چنین مکانی با این قاجا قبر و دیدار دوباره من با او در این ویلای زیبا یک تصادف یک در میلیون می‌توانست باشد. مگر آن که به عقاید فرا ذهنی مانند

سرنوشت و قضا و قدر به تعبیر حافظ به چمن آرایی یک باغبان ماهر و زبردست معتقد باشیم و به تصمیم از پیش گرفته شده استاد اجل که هرچه او رقم زده باشد؛ همان شود و لاغیر.

به اولگا که دست می‌دهم؛ احساس می‌کنم که دستم را کمی بیشتر از حد معمول می‌فشارد؛ ولی اظهار آشنایی نمی‌کند. آخر دختر روس است دیگر خیتری (زیرک/ محیل) است و رند و هوشیار.

لختی بعد مهمانان وارد می‌شوند. مردان جذاب با لباس‌های فاخر و زنان زیباروی با پیراهن‌های بدن نما و غرق در ابریشم و پرنیان و زر و زیور و صورت‌های آغشته با سرخاب و سفیدآب.

مهمانان جفت جفت می‌آیند و شمارشان از چند جفت تجاوز نمی‌کند. من در گوشه‌ی ایستاده ام و خویشتن را سخت بیگانه و حقیر و بی ریشه حس می‌کنم. سرانجام هوشنگ که جامی در دست دارد و یکی هم برای من آورده است؛ می‌گوید: طلعت یاری کرده است که خوش رییس آمده ای و رییس ترا به خصوصی‌ترین محفل خویش که هفته یک بار برپا می‌شود؛ دعوت کرده است. می‌پرسم برای چه؟ می‌گوید والله من نیز از کارهای او سر در نمی‌آورم. گاهی

آب است و گاهی آتش. اما فکر می‌کنم که چون آن شب نگرینختی و جریان را به پولیس خبر ندادی؛ مورد اعتماد و محبتش قرار گرفته ای.

مشروبم را قطره قطره می‌نوشم و کوشش می‌کنم چشمم در چشم اولگا نیفتد. اگرچه رییس چنان غرق بازی پوکر است که اگر دنیا هم به آخر برسد، نبضش خبردار نمی‌شود. مهمانان دیگر یا با خاتون‌های خود می‌رقصند و یا در سایه روشن سالون ایستاده یا نشسته لب بر لب هم نهاده و خوش می‌گذرانند. تالار از بخار نفس‌ها و عطر می‌انباشته است و میز از خوردنی‌ها و نوشیدنی‌های گرانبها پر و پیمان. هوشنگ هم روز نادیده‌گی خود را دیده، نه جامش یک لحظه خالی و نه دهنش یک لحظه فارغ.

پاسی از شب می‌گذرد که مهمانان مست و شنگول، خوشحال و خندان خدا حافظی می‌کنند و می‌روند. وقت رفتن، اولگا با تردستی یادداشت کوچکی در دستم می‌گذارد و با رییس خارج می‌شود. رییس وقت رفتن نیم‌نگاهی به من می‌افکند و به هوشنگ می‌گوید، مومد بعد از این باشی این جاست. هوشنگ اتاق خوابی را به من نشان می‌دهد و می‌گوید بخواب. فردا گپ می‌زنیم.

با رفتن او، یادداشت اولگا را باز می‌کنم؛ نوشته است:  
سونچکا در یونان است؛ فردا ساعت پنج در رستوران هتل  
ادرنه پلاس منتظرت هستم.

-۱۴-

در اتاق که تنها می‌شوم و به آن چه در جریان روز تا این لحظه بر من گذشته است می‌اندیشم؛ غرق تعجب و هیجان می‌گردم. پیش‌آمد دوستانه غیرقابل باور یک مرد قاچاقبر که پول را با بیل جارو می‌کند و می‌تواند صد تا همچون منی را بخرد و آزادکند؛ دیدار دوباره اولگا در این باغ بهشت، با خبر شدن از جریان زندگی سونچکا، همه و همه موجی از نیروی ناشناخته‌پی اند که اعتماد به نفس از دست رفته ام را به من باز می‌گرداند. احساس می‌کنم که نیرومندترین کشش در مبارزه با زندگی، امید یافتن دوباره عشق از دست رفته انسان است. به یاد گفته‌های سونیا می‌افتم که می‌گفت عشق ورزی چون رقص است درست مانند والس که انسان همیشه پارتنر رقصش را همراه خود می‌کشد و در گرداگرد حوض زندگی می‌چرخاند.

اما این شب چقدر دیرپا است؛ چقدر دیجور است. کجاست سپیده سحری؟ کجاست نیش آفتاب؟ کوشش می‌کنم با خیال سونیا با شب درآمیزم؛ بربال‌های خیال سوار شوم؛ از دشت‌ها و دریاها، بگذرم؛ عصایم نوک سوزن شود و سرانجام به یونان برسیم. خانه اش را پیدا کنم؛ غافل گیرش بسازم؛ چشمانش را با دستانم بپوشانم و ببینم آنقدر مرا

دوست دارد که از بوی بدنم مرا بشناسد و بگوید محمد  
ژان!!

آه سونیا، سونیا می‌دانی اگر ترا بیابم به اندازه یک رمان  
چندصد صفحه‌ای از ماجراهایی که بر من گذشته است؛  
سخنانی برایت خواهم گفت که ساعت‌ها سرگرمت کند.  
شاید تو هم سخنان زیادی داشته باشی و محتاج یک  
شنونده پرشکیب مانند من. شاید هم وقتی همدیگر را  
یافتیم و از داد و بیدادی که بر هر دوی ما گذشته است؛ به  
همدیگر بگوییم و از رازها، گره‌ها، عقده‌های شخصیتی  
خودمان و جفاها و نیرنگ‌های دیگران حکایه کنیم و این  
قصه‌ها را بنویسیم؛ رمانی خلق شود که مانند «صد سال  
تنهایی»\* عجیب باشد و خواننده را جادو کند.

سرانجام صبح می‌شود؛ یک صبح دل‌انگیز بهاری. پنجره را  
باز می‌کنم تا بهار داخل اتاقم شود و مرا از کابوس‌ها و  
هذیان‌های ذهنی ام برهاند؛ در تنم خانه کند؛ نیروی از  
دست رفته تن و صفای خدشه دار شده قلبم را به من باز  
گرداند. لختی بعد صدای هوشنگ را می‌شنوم که از  
پیشخدمت سراغ مرا می‌گیرد. با هم صبحانه می‌خوریم و  
حرف می‌زنیم. می‌گوید رییس گفت فقط دوسه ماهی در این

\* نام رمانی نوشته گابریل گارسیا مارکز



جا خواهی ماند و از این قصر و این باغ مراقبت خواهی کرد و شب‌های جمعه تمام وسایل عیش و نوش را به کمک همین پیشخدمت تهیه خواهی کرد و هر وقت قرض‌داری ات از رییس خلاص شد و هزینه رفتن به یونان را پیدا کردی، او خودش ترا انتقال می‌دهد.

اما مگر من می‌توانم صبر کنم؟ تا دیروز ماندن و رفتن برایم بی تفاوت بود؛ ولی حال با دانستن این که سونیا زنده است؛ قرار و آرام ندارم. نه نه نمی‌توانم صبر کنم؛ خودم را به آب و آتش خواهم زد و خواهم رفت. نزدیک است این افکارم را با هوشنگ در میان بگذارم که ناگهان عقل بر من نهیب می‌زند و خاموش می‌مانم.

درست در راس ساعت پنج روز در هتل پلازا می‌رسم و به رستوران مجلل آن پا می‌نهم. در رستوران چند تنی این جا و آن جا نشسته اند. اولگا، در میان شان نیست. ناگزیر در پشت میزی می‌نشینم و یک پیاله قهوه سفارش می‌دهم. درونم اما ملتهب است. قلبم به شدت می‌تپد و حس می‌کنم حرارت وجودم بالا رفته است. قهوه را جرعه جرعه و با تأنی می‌نوشم؛ به ساعت‌نگاه می‌کنم نیم ساعت گذشته است. نه اولگا نمی‌آید؛ دستم انداخته است و یا اصلاً فراموش کرده است. می‌خواهم از جایم بلند شوم که گارسون به

سویم می‌آید؛ صورت حساب را می‌گذارد و می‌رود. صورت حساب را که برمی‌دارم کاغذ کوچکی در زیر آن می‌یابم که به روسی نوشته‌اند: طبقه هشتم، اتاق ۸۱۲

در منزل هشتم هستم. هنوز دروازه اتاق اولگا را تک تک نکرده‌ام که در باز می‌شود. دست لطیفی از بازویم کش می‌کند و به سرعت دروازه را می‌بندد. اولگا است و سخت هیچ‌جان زده؛ نه سلامی نه علیکی؛ فقط می‌پرسد کسی ترا ندید؟ از خانه که بیرون شدم کسی ترا تعقیب نکرد؟ و من که از این کردار و رفتار پولیسی وی شوکه شده‌ام؛ می‌گویم نی. اما بگو چرا این قدر می‌ترسی؟ دستم را می‌گیرد و دعوت به نشستن می‌کند. می‌گوید تشویش داشتیم که مبادا افراد ارتوم ترا دیده؛ تعقیب کرده و به وی گزارش دهند. آخر می‌دانی وی مافیا است و مهمانان آن شب هم مافیا بودند و نبض زندگی این شهر در دست آنان است. این‌ها با مافیای جهان، از جمله مافیای روس ارتباط دارند؛ صاحب کافه‌ها، بارها، رقص‌خانه‌ها و روسپی‌خانه‌ها هستند و از قدرت جهانی برخوردارند. این ارتوم ظاهراً یک قاچاقبر ساده و عادی معلوم می‌شود؛ ولی شبکه‌های قاچاق او در سرتاسر این کشور مانند اختاپوت تنیده و روز تا روز گسترده‌تر و وسیع‌تر می‌شود.

طاقت ندارم و می‌گویم از سونیا بگو؛ او کجاست و تو چه گونه دانستی که وی در یونان است. از جایش برمی‌خیزد به طرف بوفت اتاق می‌رود و با دوجام ویسکی برمی‌گردد و می‌گوید به سلامتی و لاجرعه سر می‌کشد. درست مانند مردان. من نیز جرعه‌پی می‌نوشم و به دهن وی چشم می‌دوزم. می‌گوید: من تصادفی با آرتوم در یک بار آشنا شدم؛ درست در همان شب و روزی که آخرین سکه‌های خود را مصرف کرده و هیچ چاره‌پی جز تن فروشی برایم نمانده بود. او هم در آن شب تنها بود و اندوهگین به نظر می‌رسید؛ اما سر و وضعش مرتب بود و من با فراست دریافتم که مرد پولدار و شکار خوبی است به شرط آن که توجه اش را جلب کنم. چاره‌پی نداشتم جز این که به قصد رفتن به تشناب از جا برخیزم و همان طوری که در فلم‌ها دیده بودم؛ تنه‌پی به او بزنم. او غافلگیر شد؛ گیلاس مشروبش چپه شد و پتلونش را ترک کرد. من با دستمالی که داشتم شروع کردم به خشک کردن و معذرت خواستن و های‌های گریستن و عطر تن و زلفانم را به صورتش افشاندن.

خوب دیگر با هم آشنا شدیم و شب خوبی را گذشتانیدیم و پول خوبی نصیبیم شد. اما پس از آن شب، وی دل‌باخته ام شد. معتادم شد و نتوانست به سراغ زن دیگری برود. دل‌باخته‌گی اش با مرور هر روز بیشتر می‌شد. هرچه

می‌خواستم انجام می‌داد. من آرام آرام خوشبختی را حس می‌کردم؛ خوشحال بودم که مورد غبطه زنان دیگر قرار گرفته‌ام. مرد گشاده دستی سر راهم قرار گرفته در ویلایی زندگی می‌کنم؛ خوب می‌خورم و خوب می‌پوشم چه فرق می‌کند که نمی‌گذارد به تنهایی بیرون شوم. اما چند روزی که گذشت، کاخ آرزوهایم واژگون شد؛ زیرا پی بردم که وی مرد بی‌تربیت، حسود و خشنی بیش نیست.

آن روز در رستورانی با یک جوان خوش سیما گلاویز شد و با کله بزرگش به صورت او کوبید و آن بیچاره را خون و خون چکان کرد و نقش زمین ساخت. پیش از آن این جوان با دوستش دو میز آن طرفتر از ما نشستند؛ می‌نوشتند؛ می‌خندیدند. جوانک خوش سیما بود و من نمی‌خواستم با امتناع از یک لبخند و یک نگاه دلش را بشکنم. خوب دیگر پولیس‌ها سر رسیدند. ولی با دیدن آرتوم، جوان زخمی را به جرم برهم زدن نظم رستوران بازداشت کرده و با خود بردند.

من به شدت ترسیده بودم؛ می‌خواستم از همان هیاهو استفاده کنم و بگریزم؛ اما راننده اش سر رسید و نگذاشت فرار کنم. در خانه، پس از آن که عتاب و شتاب فراوان کرد و دشنام‌های بازاری نثارم کرد؛ گفت چرا آن مرد به سویت می‌نگریست و لبخند می‌زد؟ می‌گفت من آدم حسودی

هستم و خوش ندارم کسی به سوی تو ببیند و به رویت  
لبخند بزند.

مدت‌ها همین‌طور گذشت؛ من زندانی‌پی بودم بسیار گرانبها  
که قیمت خود را نمی‌دانستم. او هر روز در لابلای  
گوشه‌های نهان تنم می‌لغزید؛ تنم را می‌بوید؛ می‌بوسید؛  
تمام بدنم را غرق گل می‌ساخت. در بستر گل می‌ریخت؛ به  
قدم هایم گل می‌کاشت و بانکنوت‌های نو و دست‌ناخورده  
را در بستر هموار می‌کرد و کام دل می‌گرفت. البته من خوش  
بودم؛ اما از وی خوشم نمی‌آمد. بوی دهان و بوی بد زیر  
بغل اش آزارم می‌داد و مشمئز می‌کرد. یک روز این‌بو،  
دیوانه‌ام ساخت؛ صورتم را برگرداندم. بدش آمد و با قفاق  
محکمی به صورتم زد که خون از چشمم پدید و برق سیلی  
او تا همین اکنون جلو چشمانم می‌رقصد.

اولگا باردیگر گیلاسش را از ویسکی پر می‌کند؛ جرعه‌پی  
می‌نوشد و به پرگویی اش ادامه می‌دهد. اما من دیگر گوش  
نمی‌کنم؛ سخنانش را می‌برم و می‌گویم: اولگا جان دیوانه‌ام  
ساختی. پس چه وقت از سونیا حرف می‌زنی؟

می‌گوید یک روز که با یکی از دوستانم در تلیفون حرف  
می‌زد؛ پاورچین پاورچین داخل اتاق شد. اما من حضورش  
را حس کرده، تلیفون را خاموش کردم؛ قهر شد. تلیفون را

گرفت و شروع کرد به پالیدن و دید زدن نام‌ها و آدرس‌ها و مسیج‌ها و عکس‌ها. ناگهان گفت: این زن کیست؟ عکس سونیا بود. گفتم دوستم است؛ بیچاره را افراد الگ دستگیر کرده و به روسیه بازگردانیده اند. آرتوم گفت نی این دختر را من خودم شش ماه پیش به یونان رساندم؛ پول خوبی پرداخت کرد. نامش سونیا نبود؛ یک نام دیگر به گمانم سیما بود. موهایش سیاه بود و من همان وقت می‌پنداشتم که این زن زیبای جوان باید یک اروپایی باشد؛ نه آسیایی. بعد پیشانی اش را با دست فشار داد و گفت باش باش به گمانم من اورا پیش از این هم درجایی با موهای طلایی رنگ دیده بودم. اما کجا، کجا؟

زبان اولگا تازه باز شده است تا در مورد سونیا حرف بزند؛ که ناگهان تلفون دستی اش به صدا می‌آید. آرتوم است؛ صدایش شنیده می‌شود. می‌گوید: فوراً پایین شو. رنگ اولگا سفید می‌شود؛ حضورم را فراموش کند و می‌دود به سوی الماری لباس‌هایش به سرعت لباس می‌پوشد؛ مکیاژ صورتش را تازه می‌کند و می‌دود به سوی دروازه اتاق و بیرون می‌دود.

من؛ اما تکلیف خود را نمی‌دانم؛ به سوی بوفت می‌روم؛ بوتل ویسکی را می‌گیرم و قُلپ قُلپ سر می‌کشم. تلخی شراب

به آشوبی که در درونم برپاست قمچین می‌زند؛ هجوم یک پلشتی را بر قلب و روحم حس می‌کنم. به تابلوی مسجد سلطان احمد خیره می‌شوم؛ نمای زیبای این مسجد ناگهان عوض می‌شود و تصویر آرتوم قاچاقبر در قاب طلایی کهنه جا می‌گیرد؛ با انگشتش مرا نشانه می‌گیرد و قهقهه سر می‌دهد. از خشم به خود می‌پیچم. مشروب را تا آخرین قطره می‌نوشم. بوتل خالی را به روی تصویر آرتوم می‌کوبم؛ بوتل ریز ریز می‌شود؛ آرتوم ناپدید می‌شود. از تصویر آوازی برمی‌خیزد. فکر می‌کنم سلطان احمد است با شمشیر برهنه‌پی در دست؛ از ترس آب می‌شوم. چشمانم را می‌بندم؛ باز می‌کنم. سلطان احمد ناپدید می‌شود و از بیرون صدای آذان می‌آید. من، اما مست و الست در بستر اولگا می‌افتم و دنیا و مافی‌ها را فراموش می‌کنم.

دل افروز روزگارم را سیاه کرده و خواب و خوراک بر من حرام شده است. هر روز به گوشم می‌خواند: بیا فرار کنیم؛ در غم پول نباش. من هم پول دارم و هم زر و زیور. بیا از این خراب شده برویم؛ برویم در یک ملک دیگر که حاجی پیدای مان نکند. اما من عکس‌العملی نشان نمی‌دهم؛ ساکت هستم و به صورت نازیبایش که تازه شیارهای پخته سالی در آن نشسته است؛ زل زل می‌نگرم. او تهدیدم می‌کند و می‌گوید اگر به حرف من گوش نکنی به حاجی می‌گویم که به من تجاوز کرده‌ای و این طفلی که در شکم من است؛ مال تو است. تو حاجی را نمی‌شناسی او انسان سنگدل و بی‌رحمی است. کشتن تو برایش مانند بریدن کله یک مرغ است. آغازاده فکرها را بکن. از من گفتن بود.

راستی یادم رفته است برایتان بگویم که این دل افروز چگونه زنی است. قوی هیکل و فربه با گردن ستبر و سبزه رو و چنان زورمند که مرا مانند پر کاهی بلند می‌کند و بر بسترش می‌اندازد و بر روی سینه ام می‌نشیند. البته که هنوز جوان است و تا جایی که من شاهدم، نه خیرخواهی و نه مهربانی و نه وفا و صفا در نهادش وجود دارد. زن خودخواه و



بدطینت و چشم‌چرانی است و در واقع ابوالهولی در درون این مار زشت صورت پنهان شده است.

اما من در تمام این مدت به بهار می‌اندیشم. به دختر رویاهایم؛ به عشق بزرگم. به این که فقط مرگ می‌تواند مرا از وی جدا کند. شکم دل‌افروز آرام آرام بالا می‌آید؛ اما هنوز به چشم نمی‌خورد. می‌ترسم از روزی که نتواند این رسوایی را ببوشاند. خدایا دران روز چه خواهد شد؟ من به روی بهار، به روی نازی خواهرم، به روی همصنغان و کوچه‌گی‌ها چگونه بنگرم. به چه کسی بگویم که من قربانی بازی‌های جنون‌آسای این زن شهوت پرست شده‌ام. به چه کسی بگویم که این زن، مرا مانند یک برده، یک نوکر زرخرید، یک مرده متحرک در بسترش به جبر و زور و فشار می‌خوابانید؛ تمام فوت و فن عشقبازی را به کار می‌برد؛ از تمام توانایی‌های زنانه گی‌اش کار می‌گرفت تا رمقی در وجود من بدمد و به کام دل برسد. خدایا آیا کسی باورم خواهد کرد؟

آخرین ضرب‌الاجل دل‌افروز ساعت ده شب است. می‌گویند یا با من می‌آیی یا جنازه‌ات را خودت می‌خوانی. اما من پاسخی نمی‌دهم و به دانشگاه می‌روم. در دانشگاه، تمام روز در فکر نجات خود از این مخمصه هستم. نازها و نوازش‌های بهار، حرف‌های قشنگش، دلبری‌هایش قلاغ (تقلید از سخنان و

حرکات یک شخص) گرفتن هایش، اخم‌ها و پوز گرفتن هایش، هیچ کدام تاثیری ندارند و نمی‌توانند روحیه به شدت خرد و خمیر شده ام را به من بازگردانند. بهار از نزدم آزرده می‌شود و به خواهرخوانده‌هایش می‌پیوندد. بدون این که حتی نیم نگاهی به من بیفکند. خوب دیگر تقصیر از خودم است؛ باید می‌دانستم که دخترهای امروزی بی‌دلیل عاشقت می‌شوند و بی‌دلیل ترکت می‌کنند. باید می‌دانستم که در بیان عشق بسیاری از آنها ناروشنی و حتی دروغ نهفته است. عشق‌ها، همه مجازی و بر بنیاد منافع عاشق یا معشوق می‌چرخند؛ یعنی منفعت بردن از جسم یکدیگر؛ از حسن یکدیگر؛ از توانایی‌های مادی همدیگر و اما نه، نه؛ بهار از آن دخترها، نیست او واقعاً عاشقت شده است دوستت دارد و بی‌قرار تو است.

اما حالا بهار از من قهر کرده و رفته است. پس من در این جا چه کنم؛ بی بهار؟ می‌دانم که بهار را رنجانیده‌ام. کاش فردایی برای من وجود می‌داشت؛ تا با دسته گلی به استقبالش می‌شتافتم و بردستان لطیف و گونه‌های زیبایش بوسه می‌زدم و پوزش می‌خواستم. اما نه من دیگر هرگز او را نخواهم دید؛ زیرا مجبورم با دل‌افروز از این شهر فرار کنم.

اما کاش می‌توانستم این راز را باوی در میان گذارم و ازوی

چاره جویی کنم؟ نه، نه، اگر تمام دنیا خبر شود؛ بهار، بهار زندگی من نباید از این راز شوم واقف شود.

در همین افکار نا به سامان غرق هستم که صدای همدیس دوست عزیزم صالح را می‌شنوم. می‌گوید شاهزاده! یک ساعت است که بالای سرت ایستاده ام و صدایت می‌کنم چه گپ شده، کشتی‌های غرق شده یا بهار ترک ات کرده است؟ تکان می‌خورم به خود می‌آیم و پوزش می‌خواهم. صالح بهترین دوست من است از تمام اسرار من خبر دارد. او چندان رغبتی به درس خواندن ندارد. شاید به خاطر آن که پدرش مرد ثروتمندی است.

صالح وقتی می‌بیند من غرق در دنیای دیگری هستم؛ دستم را می‌گیرد و کشان کشان به طرف موترش می‌برد. لحظات چندی نمی‌گذرد که در برابر آپارتمان دوست دخترش توقف می‌کنیم. دختر افسون نام دارد و با حسن بی‌نظیر پیکر زیبا و خرام قشنگ‌اش صالح را افسون کرده است. رقص می‌کند و چه زیبا چرخ می‌خورد و سرین و سینه را تکان می‌دهد. صالح یک آپارتمان مبله برایش در شهرنو به کرایه گرفته و مصارف پوشاک و خوراک و آرایش‌اش را می‌دهد.

افسون برای ما شراب می‌ریزد؛ تا خرخره می‌نوشم و می‌خواهم دنیا و مافی‌ها را فراموش کنم؛ اما نمی‌توانم، من باید بروم.

اگر نروم دل افروز حتماً تهدیدش را عملی خواهد ساخت.  
دران صورت حاجی مرا خواهدکشت؛ سرنوشت نازی چه  
خواهد شد؟

صالح و افسون که به اتاق دیگر می‌روند؛ از جایم برمی‌خیزم  
و به سوی خانه حرکت می‌کنم. در بیرون مه غلیظی پایین  
شده؛ سنگینی مه به حدی است که تصور می‌کنم در  
اندرون چاه عمیقی فرو می‌روم. اهمیتی نمی‌دهم؛ زیرا هیچ  
مفهوم ذهنی برای این زندگی ندارم. آسمان بیرون مانند  
آسمان ذهنم خالی است. همین قدر می‌دانم که حالا در  
چهارراهی سرنوشت قرار دارم. مسأله عمده برایم گزینش  
سمت و جهت مساعد حرکت است. اگر نازی خواهرم  
نمی‌بود، صد البته که به آن خانه بر نمی‌گشتم. اما حالا یگانه  
گزینه رفتن به سوی خانه و بستن دهن این زن فاسد است.

با دل پر آشوب به منزل نزدیک می‌شوم؛ در پیش روی خانه  
بیرو بار است. امبولانسی با سرعت زیاد به خانه ما نزدیک  
می‌شود؛ چند نفر چپرکتی را که شخصی در درون آن دراز  
کشیده؛ دوان دوان می‌آورند. حاجی در پیشاپیش آنها  
می‌دود. نرس مؤظف و راننده امبولانس برانکار یا تذکره را  
بیرون می‌کنند و ملافه را از روی کسی که خوابیده است  
برمی‌دارند و به دست حاجی می‌دهند. چشمانم را به دقت

به جسد می دوزم چشمانم از حدقه بیرون می شوند آه این  
دل افروز است که در شطی از خون غلت می خورد.

هیچ چیز مانند وقوع یک امر باورناکردنی و غیرمترقبه آدمی را در جای خود خشک نمی‌کند. آدمی در بسیاری حالت‌ها تعادل روحی خویش را از دست نمی‌دهد؛ ولی چه به سرنوشت معتقد باشیم چه نباشیم؛ این اتفاق یا سرنوشت گاهی نقش‌هایی می‌آفرینند که در تصور نمی‌گنجند. دستی از فراز ابرها یا از مکنن غیب بیرون می‌شود و چنان فرجی در کارت پدید می‌آورد که مدت‌ها از گیجی سکرآورش نمی‌توانی به هوش بیایی. حال و احوال من نیز پس از دیدن پیکر غرقه به خون دل افروز چنین است؛ نمی‌توانم باور کنم که این زن زورگو و بد زبان و زشت صورت به چنین حالی افتاده است.

حاجی قیوم با دیدن من که هاج و واج ایستاده ام و به برانکار و نرس‌ها و موتر امبولانس و مردمی که جمع شده اند؛ می‌نگرم و پلک نمی‌زنم؛ می‌گوید تو خانه برو نازی بسیار ترسیده و تنها است.

نازی اما در سایه روشن کنج حویلی نشسته است؛ هق هق گریه‌اش از دور شنیده می‌شود. شانه‌هایش می‌لرزند موهایش ژولیده و بر روی صورت خیس از اشکش چسپیده اند. خم می‌شوم نازی را در آغوش می‌گیرم؛ صورتش را می‌بوسم. تسلایش می‌دهم و می‌کوشم درد تلخی که بر قلبش

هجوم آورده است؛ کاهش یابد. به خانه می‌رویم گیلایس آبی  
به دستش می‌دهم و پس از آن که گریه‌اش قطع می‌شود؛  
می‌پرسم چه گپ شده است؟ خاله دل‌افروز را کی زده؛  
حاجی زده؟

نازی با لکنت زبان می‌گوید: نی حاجی تازه نماز را خلاص  
کرده و به سجاده نشسته بود؛ من رفته بودم به حویلی که  
لباس‌های شسته را از تناب بردارم. دیدم دل‌افروز پیش از  
من آمده و لباس‌های خود و تو را برداشته و می‌خواهد به  
خانه برود. من گفتم خاله جان لباس‌های مامده هم  
برداشتی؟ چیزی نگفت و با عجله به سوی خانه رفت. هنوز  
چند قدمی برنداشته بود که پایش در کدام چیزی بند شد و  
با سر به زمین خورد. آخ گفت و شکمش را مالید و گفت  
وای بچه گکم. سپس از وجودش خون جاری شد و از نفس  
افتاد من چیغ کشیدم. حاجی دویده دویده آمد و بعد مردم  
خبر شدند و امبولانس را آوردند.

می‌پرسم وقتی که گفت وای بچه گکم، حاجی شنید؟

- نی، حاجی در خا، خانه بود!

- پای دل‌افروز در چه چیزی بند شد؟

- در همو سی سی سیخ گوگ گول که پای تو هم بند شده بود.

از این تصادف شوکه می‌شوم و با خود می‌گویم؛ لابد این سیخ گول که فقط سرش به سختی از زیر سمنت بیرون شده است؛ قدرت جادویی دارد. دو بار مرا به زمین زد؛ و از هول آن حادثه طفل مادرم سقط شد. و حالا طفل دل‌افروز.

خشم دیوانه‌واری بر وجودم چیره می‌شود. می‌خواهم همین حالا دست به کار شوم و این سیخ شوم و جادویی را از زمین بیرون بکشم؛ ولی ناگهان متوجه می‌شوم که در این تصادف دست خیر با من بوده است. آری آن چه را شاعران هوس می‌نامند و در سرنوشت انسانی به آن تصادف اطلاق می‌شود؛ پدیده‌هایی از قانون احتمالات اند که بر جهان ما حاکم است. البته به خاطر از دست رفتن طفلی که پدرش من بودم، قلباً متأثرم؛ اما از سوی دیگر نمی‌توانم خوشی‌پی را که در زیر پوست تنم می‌خزد، کتمان کنم.

به چشمان نازی می‌نگرم که غرق در اندوه اند. هیچ که نباشد نازی در درازنای این همه سال در دامن این زن بزرگ شد. دل‌افروز او را خشک و تر نمود؛ موهایش را شانه کرد؛ راه رفتن و لباس پوشیدن را یادش داد و بسیاری رازها و



رمزهای زنانه را که ما مردها چیزی از آن نمی‌دانیم به او آموخت. اگر چه در پسین سال‌ها، دل‌افروز به خاطر شیفته‌گی بیش از حد حاجی به وی، کینه خاموشی از وی به دل گرفته و گاه به این بهانه و گاه به آن بهانه آن را تبارز می‌داد و ایراد می‌گرفت و زخم زبان می‌زد؛ اما نازی به رویش نمی‌آورد و همچنان وی را خاله جان صدا می‌زد.

اما واکنش حالت درونی من چیز دیگری بود. من در میان دو سنگ آرد می‌شدم از یک سو دلم نمی‌خواست که آن زن و طفلی که در شکم داشت و در واقع پسر یا دختر من بود؛ ضایع شود و از سوی دیگر، اگر چنین اتفاقی می‌افتاد به مفاد من تمام می‌شد و می‌توانستم زندگی بدون دغدغه داشته باشم و بار دیگر صاحب «بهار» شوم.

در همین افکار غوطه ورم که ناگهان به فکرم می‌رسد پیش از آن که حاجی قیوم بیاید؛ باید به اتاق دل‌افروز بروم. اگر او بکس خود را تیار کرده و لباس‌های مرا نیز در آن گذاشته باشد؛ برای حاجی و نازی بسیار پرسش برانگیز خواهد شد.

با شتاب می‌روم به اتاق دل‌افروز؛ بلی بکس چرمی دستی‌اش در روی اتاق است. این جا و آن جا بسته‌ها و پاکت‌هایی افتاده است و البته هرکس که این وضعیت را ببیند پی خواهد برد که دل‌افروز قصد ترک نمودن خانه را داشته

است. من به سرعت بکسش را خالی می‌کنم و لباس‌هایش را در الماری می‌گذارم. اتاق را کمی جمع و جور می‌کنم و می‌خواهم از اتاق بیرون شوم که چشمم به دستکول او می‌افتد. در دستکول مقدار فراوانی پول نقد و زیور آلات می‌یابم. یک گنج خدا داد بی‌دردسر. با دیدن این همه پول و زیور آشوبی در درونم برپا می‌شود. صدایی از درونم برمی‌خیزد و به من نهیب می‌زند: درست است که پول سبیل مانده و بی‌صاحب است؛ اما از تو نیست؛ حق تو نیست. حق حاجی است؛ مال حاجی است؛ باید در جایش بگذاری و بروی وانگهی از کجا معلوم که دل‌افروز مرده باشد. البته که او در شطی از خون افتاده بود؛ ولی داکترهای امروز هم مرده را زنده می‌کنند. صدا می‌گوید: پول را در جایش بگذار و برو صدای دیگری که خشن و درشت است با تحکم می‌گوید: حماقت نکن وجدان چیست؟ تو هنوز خیلی جوانی؛ این پول‌ها به دردت می‌خورند؛ آرزوهایت برآورده می‌شوند. می‌توانی با این پول خوش بگذرانی؛ به خود آی محمد!

در همین هنگام سر و صداهایی از داخل دهلیز شنیده می‌شود. صدای زن‌های همسایه است که آمده اند تا به نازی کمک کنند. اما من هنوز هم در دوراهی ترس و تردید قرار دارم که چه کنم. پول‌ها را بردارم یا بگذارم. نه فرصتی

نیست باید هرچه زودتر اتاق را ترک بگویم. حین برآمدن چشمم به آیینه اتاق می‌افتد؛ از آن بارقه شرف و انسانیتی که همیشه در چهره ام تجلی داشت و به آن افتخار می‌کردم دیگر ذره‌پی باقی نمانده است. در عوض چهره ام به حیوان درنده‌پی شبیه شده است که می‌درد و می‌خورد.

از اتاق بیرون می‌شوم؛ دستم که بالای پول‌ها در جیبم قرار دارد چه داغ شده و چه سوزی دارد. نفرتی گدازنده‌پی درونم را مشتعل می‌سازد. سیخ‌های سوزان ملامتی وجدان در قلبم فرو می‌روند؛ فکر می‌کنم همان روزی که فریب دل‌افروز را خوردم و شهامت دورانداختن وی را در خود نیافته بودم؛ به وجدان خویش، به حاجی، به نازی و به بهار خیانت کرده بودم. از همان روز، روزگار من برگشته بود و افزاری شده بودم بی‌اراده. آهی می‌کشم؛ روبه آسمان می‌کنم و زیر لب زمزمه می‌کنم:

یارب نظر تو برنگردد    برگشتن روزگار سهل است

شب سحر می‌شود و من خسته از سرنوشت حذرناپذیر خویش زانوی غم در بغل گرفته و چرت می‌زنم. آری در دنیا وقایع عجیب و باور نکردنی بسیاری رخ می‌دهند؛ زیرا دانش بشری مرزهای ناشناخته و تاریک طبیعت را فتح می‌کند؛ جهان تازه و تازه‌تر می‌شود و بسیاری چیزهایی پدیدار می‌شوند که هنوز نام ندارند و برای نامیدن آنها مانند خوزه آرکادیو در «صد سال تنهایی» می‌بایست با انگشت به آنها اشاره کنی. در همین افکار مستغرق هستم و به علمی می‌اندیشم که مبادا بتواند دل افروز را زنده کند که صدای داد و فریاد و گریه و شیون زنان و مردانی را می‌شنوم که تابوت دل افروز را از امبولانس بیرون کرده و به حویلی داخل می‌شوند. صدای چیغ خواهرم نازی را می‌شنوم که می‌دود و گریه کنان خود را به گردن حاجی می‌آویزد. صداهای دیگری هم می‌شنوم که تشخیص داده نمی‌توانم. اما یک صدا از میان ده‌ها صدا به کلی برایم آشنا است صدای درونم؛ صدای شاد و شنگولی که از اعماق قلبم برمی‌خیزد و بر ژرفای ذهنم اثر می‌گذارد. از جایم برمی‌خیزم کوشش می‌کنم قیافه فلک زده‌ی به خود بگیرم و حتی قطره اشکی بیفشانم. مراسم تدفین دل افروز به زودی برپا و ختم می‌شود. در خانه

روال عادی زندگی از سر گرفته می‌شود؛ با این تفاوت که حالا زمام امور خانه به دست نازی است و هرچه او بگوید و بخواهد همان می‌شود. من به دانشگاه بازی‌گردم و فراموش می‌کنم که نطفه‌پی را از دست داده‌ام که می‌توانست نخستین میوه مرحیایم باشد.

در دانشگاه بهار را می‌بینم که در کافه تریا زانو به زانوی پسر فرقه مشر نشسته؛ گل می‌گوید و گل می‌خندد. مرا ببین که در این یک هفته خون دل می‌خوردم و تصور می‌کردم از نبودن من در کنارش چه رنجی کشیده‌ام. صد دل را یک دل می‌سازم و به کافه تریا نزدیک می‌شوم تا سلامی بدهم و عشق پرشورمان را به یادش بیاورم. نزدیک می‌شوم؛ سلام می‌دهم و دستم را دراز می‌کنم برای فشردن دست سفید و کوچکش اما انگار مرا نمی‌شناسد. دستم در هوا معلق می‌ماند و سرخی شرم صورتم را می‌پوشاند؛ قلبم می‌شکند و نم‌اشک خفیفی در چشمانم سو سو می‌زند.

از آن پس در صحرای تنهایی رها می‌شوم. در خواب‌های افیونی‌ام دیگر او راه ندارد. من دیگر وی را مانند یک خاین می‌شناسم: خاین به عشق و این حق را به خود می‌دهم که چنین خیانتکاری را نه در سکوت‌های عمیق و رازآلود قلبم و نه در ندبه‌های گاه و بیگاه روحم، راه دهم. بلی باید طردش

کنم و مانند همان کلینکس (دستمال کاغذی) پس از پاک کردن لب سرین لب‌های گلگونش، مجاله کنم و به دور افکنم.

آری من که بهترین سال‌های عمرم را پس از مرگ پدر در رنج و فلاکت و تشویش گذشتانده بودم و با یافتن بهار و عشق صادقانه به وی تصور می‌کردم که دنیا چه زیبا و زندگی چه شیرین است؛ ناگهان به حقایق زندگی آشنا شدم و پی بردم که واژه خیانت و بدعهدی در سلول سلول طبقه اشراف تزییق شده است و آنان نمی‌توانند آدم جل مرغی مانند ترا در ردیف خویش بپذیرند.

بعد از آن، دیگر مانند چند روز پیش چه در خواب و چه در بیداری، چه در لحظات خوش و ناخوش زندگی ام نمی‌خواستم به دختری فکر کنم که به جز پول و شهرت و تشخص اجتماعی به چیز دیگری نمی‌اندیشد. بنابراین پس از آن روز خاکروبه انبوه دلتنگی‌هایم از دختری به نام بهار را به دور می‌ریزم و با خود عهد می‌بندم که هرگز به سوی وی و دخترانی مانند وی که به یک نگاه عاشقت شوند و با یک کج خلقی ترکت می‌کنند؛ نگاه نکنم.

از سوی دیگر حالا سخت پولدار شده‌ام. هرچه بخواهم می‌پوشم و هر جا دلم خواست می‌روم و هرچه آرزو کنم به

دست می آورم. روزی تکه جواهری به افسون می بخشم؛ البته بدون هیچ توقعی. فقط به خاطر آن که دوست دختر بهترین دوستم است. روز دیگر افسون مرا با سیمین آشنا می سازد. دختری که با دیدن پستان‌های زیبای او و نوک برجسته و ارغوانی رنگ شان و گیسوان افشانی که بالای شان هایش ریخته است؛ هر آدمی زاده‌پی از جنس مرد را جادو می کند و نمی تواند از لرزش بدن و به هم خوردن دندان‌هایش خودداری کند.

در دانشگاه پول را مانند ریگ خرج می کنم. دیگر آن جوان یک لاقبا نیستم. به ذوق صالح و افسون و سیمین بهترین دریشی‌ها و بوت‌ها را می خرم. موهایم را به مود روز اصلاح می کنم و از کف و کالر و عطر و شامپویم که نگو و نپرس. صالح می گوید این پول و این جواهرات می تواند زندگی آتیه ترا تأمین کند؛ به شرط آن که با این شتاب و با این بی برنامه گی آنها را به دور نریزی. می گوید بیا آن را به تاجری بسپاریم و مفاد بگیریم. می گویم بسیار خوب، بسیار خوب. ولی با این همه پول از لابلای انگشتانم زایم زنده و به هدر می رود. احساس می کنم در اوجم در اوج زندگی.

دیگر فقط هفته یکی دو بار به خانه می روم. اگرچه نو و نوار شده ام؛ اما توجه حاجی را بر نمی انگیزم. او چنان در عشق

نازى غرق شده است كه خويشتن را فراموش كرده است. او به مرحله‌ي از عشق و هوس چيدن گوهر بي بهاي نازى رسيده است كه خدا را فراموش كرده است. فراموش كرده است كه حج رفته؛ به بارگاه خدا تقرب جسته؛ هفت بار به شيطان رجيم سنگ زده و هفت بار كعبه را طواف كرده است. شايد هم فراموش كرده كه با نازى دست كم پنجاه سال تفاوت سنى دارد. او نمى‌داند كه در ارتباط به رابطه نامشروع زنش با من مقصر اصلى است. نمى‌داند كه مقصر اصلى مرگ وى به جز خودش كس ديگرى نيست اگر وى به نيازهاي طبيعى زنش پاسخ مى‌داد؛ دل‌افروز هرگز به وى خيانت نمى‌كرد.

دلم مى‌خواهد از نازى بپرسم كه رابطه اش با حاجى به كدام سرحد رسيده است. شبى كه طاعون بي خوابى به سراغم آمده بود و نمى‌توانستم چشم برهم بگذارم صدای استغاثه نازى را مى‌شنوم: نى نى تا ع عروسى نك نكنيم غ غرضم نكي. اگه نى چى چيغ مى‌زن زنم. صدای حاجى را مى‌شنوم كه تهديد كنان مى‌گويد: ديگر نمى‌توانم طاقت كنم. صدای كش و گير مى‌آيد. ديوانه مى‌شوم؛ به سوي اتاق نازى مى‌دوم دروازه را با يك لگد باز مى‌كنم و دندان حاجى كون لچ را با يك مشت مى‌شكنم و وى را با لگد از اتاق نازى بيرون مى‌اندازم...



\*\*\*

بازوانم از نوازش دست‌های لطیفی لذت می‌برند؛ بر تخته  
پشتم پستان‌های سفت موجودی ساییده می‌شوند و عطر  
تن زنی مشامم را نوازش می‌دهد که با بوی خوش هوس و  
سکسی آن آشنا هستم. تنم اما وجب به وجب در اختیار  
زنی قرار می‌گیرد که لخت مادرزاد بر بسترم داخل شده و از  
معجزه تن نرم و بلورینش در گوش جانم خبر می‌دهد.

چشمانم را می‌گشایم؛ تصویر مسجد سلطان احمد را می‌بینم  
که در نور سحر می‌لرزد و از میان آن چهره جذاب آن  
سلطان مقتدر در درخشش نور آلومونیمی سحر محو  
می‌شود و جایش را تصویر حاجی قدیر می‌گیرد که انگشتانش  
را در نرمه‌های گوش‌های پکه مانندش گرفته آذان می‌دهد.  
به پهلوی غلطم و اولگا را که مست و مخمور از باده شبانه  
آمده و با تن برهنه در کنارم دراز کشیده است؛ می‌یابم.  
می‌شرمم و با خود می‌گویم بهتر آن است که برخیزم / رنگ را  
بردارم / روی تصویر «مسجد سلطان احمد» نقشه مرغ  
آمین بکشم.

و اما اولگا مست خواب است و نمی‌داند که با این حال و احوالش، خواب را از چشمان من ربوده است. ناگزیر سرم را بر بازوی راستم نهاده و بدو می‌نگرم؛ احساس می‌کنم که امروز نی فردا این پستان‌های مرمین از فرط نوازش انگشتان و دست‌های هرزه بیگانه، همین طور سفت و برآمده نخواهند ماند و آویزان خواهند شد و این شکم سپید و این ران‌های هوس‌آلود قربانی سرنوشت تغییر ناپذیر یک زن هرچاپی خواهند گردید. همین اکنون هم جای پای یک چاقی زودرس را در صورت پف‌آلودش می‌بینم و به یاد زنانی می‌افتم که در نیمه‌های شب در کنار جاده‌ها و دهن دروازه کافه‌ها و رستوران‌ها در زیر چراغ‌های نیونی خیابان‌ها تن و پیکرشان را عرضه می‌کنند. اگرچه اولگا هنوز سال‌های زیادی در پیش دارد که به چنان مرحله‌ی برسد؛ اما اگر مواظب پرخوری‌ها و دریانوشی‌ها و خسپیدن‌هایش در هر آغوشی نشود؛ به زودی زنده زنده می‌گندد و هیچ دارویی برای تداوی اش پیدا نخواهد کرد. آری سرنوشت چنین زنان مانند پارچه‌ی است که اهریمن آن را بافته است و فقط نقطه‌های کوچکی از گلدوزی زندگی در آن به چشم می‌خورد.

شاید همین افکار سبب شده است که دیو هوس را در

وجودم خفه کنم و تصمیم بگیرم تا برای از هم دریدن قشر هوس‌های سرکش ولی طبیعی ام، به دامن خاطراتم بیاویزم و به آن شبی بازگردم که حاجی قدیر را با یک مشت نقش زمین ساخته بودم:

آن شب سرانجام سحر می‌شود. نازی شب تا صبح گریه کرده و خواب از چشمانم ریوده و دمار از روزگارم کشیده است. هرقدر ازوی می‌پرسم از سرحد روابطش با حاجی، چیزی نمی‌گوید. فقط هق هق گریه اش بلند می‌شود و با لکنت می‌گوید: «مامد جان غرضش نه نه نگیر، مره دوست داره» به چشمانش می‌نگرم؛ در نگاهش التماس سو سو می‌زند. با خود می‌گویم پس تو هم او را دوست داشتی و در طول این همه سال بدو انس و الفت یافته‌ای؛ هرچند پنجاه سال از تو بزرگتر است؟ هرچند از تنگی نفس رنج می‌کشد هرچند یک پایش در لب گور است!

سرم را از حیرت تکان می‌دهم. در بیرون سپیده سحرگاهی روشنی کمرنگی را پخش کرده و از فرارسیدن یک روز غم‌انگیز خبر می‌دهد. صدای سرفه‌های پی در پی حاجی از حویلی با صدای کفش‌های میخ‌دارش بلند و به گوش می‌رسد که برای ادای نماز صبح از منزل بیرون می‌شود. حیرت و نفرت ناخواسته‌ی گریبانم را می‌گیرد؛ حیرت از این همه ریا و تظاهر

و نفرت از این همه سالوس. با دیدن این منظره افکارم تیره و تار می‌شوند و حس می‌کنم که با نیزه‌های کشنده دروغ و فریب این چنین آدم‌ها و دختری به نام بهار به شدت زخمی شده‌ام.

ساعتی بعد که حاجی می‌آید به وی می‌گویم باید نازی را نکاح کرده و از این خانه بروید. حاجی که تا دیروز مرا در جمله آدم حساب نمی‌کرد؛ از برکت ضرب شست دوشینم می‌گوید: به چشم مامد جان؛ به چشم.

عروسی نازی، بدون سر و صدای زیاد در همین خانه برگزار می‌شود. هنگامی که نازی زیبا را با آن قد رسا و پیکر دلفریب می‌بینم و حاجی را با آن قامت خمیده و ریش حنا بسته و دندان‌های افتاده، دنیا بر سرم خراب می‌شود و خویشتن را مقصر بدبختی احتمالی نازی می‌پندارم. آخر مگر من نمی‌توانستم جلو برپادی زندگی خواهرم را بگیرم و به هیچ صورتی از صور اجازه ندهم تا حاجی قیوم به مرادش برسد؟ از سوی دیگر من چگونه می‌توانستم تحمل گریه‌ها، ناله‌ها و نگاه‌های شماتت بار نازی را داشته باشم. اما با این همه هنگامی که فیته زرین را به کمر نازی می‌بندم و می‌خواهم به وی دعای خیر و خوشبختی بدهم؛ نازی در گوشم می‌گوید: مامد جان تتششکر!

دو سه ماهی می‌گذرد؛ من پیوسته خبر نازی را می‌گیرم و زاغ سیاه حاجی قیوم را چوب می‌زنم. سرفه‌های حاجی بیشتر شده و خر خر گلو و نفس کشیدن‌هایش از فاصله دور شنیده می‌شود. نازی مانند پروانه در گرد شمع وجود او می‌چرخد و کوشش می‌کند رضایت خاطر شوهرش را فراهم کند. چندان که به نظرم می‌رسد که نازی در نفس‌های آرام گل‌های سرخ جربین و پتونی حویلی، در لرزش پنهانی یگانه سپیدار حیاط آن خانه، در عطر نان‌های صبحگاهی نانواي سرکوجه، در رخوت ساعت‌های ملال‌آور پیش از آذان و بعد از آذان ظهر مؤذن انکر الاصوات مسجد جامع ده، با اشتیاق و از ژرفای قلب حاجی را می‌بیند و به انتظار جوانه زدن عشق پرشورش در کنار پنجره می‌نشیند و برای طفلی که در شکم دارد؛ جراب پشمی می‌بافد.

ناوقت‌های شب است که دروازه حویلی را به شدت می‌کوبند. سراسیمه می‌شوم و می‌دوم برای باز کردن دروازه. حالا دیگر خاطر جمع است که آن میخ بزرگ فولادین روی حویلی نمی‌تواند جادوگری کند و مرا به زمین بزند؛ زیرا پس از مرگ دل‌افروز آن را از زمین بیرون کرده و به دور افکنده ام. در پشت دروازه نازی را می‌بینم که چیخ می‌زند و گریه کنان می‌گوید: مامد، حاجی مو مورد (مرد).

\*\*\*

هنوز با نازی هستم و چشمان زیبایش را غرق بوسه ساخته  
ام که اولگا چشمانش را باز می‌کند نگاهی به من و دور و بر  
خویش می‌اندازد؛ متوجه پیکر برهنه اش می‌شود. سرخی  
کم‌رنگی بر چهره اش می‌نشیند. روی جایی را کش می‌کند و  
تن عریانش را می‌پوشاند و به من می‌گوید: تو هم امشب با  
من خوابیدی؟

-۱۹-

اولگا را با وصف آن که زن هرجایی است؛ به خاطر صداقت و ساده گی اش دوست می‌دارم. حیف که زن بدشانشی است؛ ورنه با این زیبایی چشمگیر صورت و پیکر رسا و دلفریبش شایسته گی آن را دارد که بر کاخ بلورین رویهایش جلوس کند؛ حکم براند و سلطنت کند. به آن پرسش اش هنوز پاسخی نداده ام که چشمانش بسته می‌شوند و بار دیگر در خواب ناز فرو می‌رود. من از بسترش برمی‌خیزم، ساعتی در زیر دوش می‌ایستم سر و صورتم را تمیز می‌کنم و به قصد خوردن ناشتای صبح به رستوران هتل می‌روم.

در رستوران، چند تنی نشسته اند؛ موسیقی ملایمی پخش می‌شود. آهنگی به صدای «ایروکوندش» که «مسافر خدا» یا مهمان خدا نام دارد؛ از آهنگساز مشهور ترک «سردار اورتاج».

به گوشه‌پی که مشرف بر یکی از کناره‌های تنگه بوسفر یا دریای مرمره است می‌نشینم؛ صبحانه فرمایش می‌دهم و به موسیقی گوش می‌دهم. لختی نمی‌گذرد که موسیقی برایم عینیت مادی پیدا می‌کند. حس می‌کنم که آن چه را می‌شنوم نه از طریق گوش‌هایم است؛ بل این آهنگ حالا در تمام وجودم جاری شده است. نه تنها وجودم را فتح کرده؛ بل

در اطرافم نفوذ کرده و حواس پنجگانه ام را به لرزه انداخته؛ پوستم سوزن سوزن شده و کف دستم عرق کرده است. حس می‌کنم واقعاً مسافرم و مهمان خدا شده‌ام. حافظه و قوه تخیلم به طرز غیر منتظره‌ی نیرومند و شگوفا شده است.

همان طور که نشسته‌ام و گیلای شربت انار را سرمی‌کشم؛ خاطرات گذشته و هیجان‌های ناشی از آن به ذهنم هجوم می‌آورند و به یکباره گی در وجودم غلیان پیدا می‌کنند. می‌خواهم به آنها توجه کنم و افکار و ایده‌های نوی را که در ذهنم پیچیده‌اند؛ سر و سامان ببخشم که ناگهان در بیرون دختری را می‌بینم؛ دختر روبان سرخی به موهایش بسته است و به فاصله چند قدمی از مسافرانی که منتظر تاکسی‌اند؛ ایستاده است. از دور، از آن جایی که من نشسته‌ام خیلی جوان به نظر می‌رسد. از همین جا متوجه آرایش غلیظ اش می‌شوم و می‌بینم که با آن پتلون کوتاه جین و آن نیم تنه حریر که با سخاوت پستان‌های کالش را به نمایش گذاشته است چه لعبتی باید باشد. از صورتش چیزی فهمیده نمی‌شود؛ اما از پا به پا شدنش احساس می‌شود که سخت خسته است و می‌خواهد هرچه زودتر به مقصد برسد. از قضا در همین هنگام تصادم شدیدی در نزدیکی هتل بین دو موتر رخ می‌دهد. دختر جوان به سوی هتل



می‌نگرد و من حس می‌کنم که او را در جایی دیده‌ام به مغزم فشار می‌آورم و ناگهان فریادی از حیرت می‌کشم. خدایا مگر ممکن است؟ بعد از این همه سال و نازی آن هم در این گوشه دنیا؟

بدون اراده از جایم برمی‌خیزم؛ پیشخدمت رستوران را که پتنوسی را برکف دستش گرفته و به سوی من پیش می‌آید؛ تنه می‌زنم. صدای ترنگ ترنگ پتنوس و شکستن چند ظرف چینی برمی‌خیزد؛ بدون آن که عذر خواهی کنم؛ به سوی دروازه خروجی رستوران می‌دوم و با یک نفس خودم را به همان ایستگاه تاکسی می‌رسانم. اما دریغاً که در ایستگاه دیگر حتی یک مسافر هم نیست نازی رفته است و من بیهوده به گرد کوی سرنوشتم، می‌گردم.

برای این که به خود آیم از ایستگاه تاکسی، به کوره راهی قدم می‌گذارم که به بوسفر می‌انجامد. در دو طرفم درختان پرسایه زیتون و کشتزارهای سبز و خرم توت زمینی دامن گسترده‌اند. آن طرفتر در امتداد ساحل خانه‌های سفید رنگ دو منزله اهالی، و در ایوان منازل زن‌هایی که پیراهن‌های آبی راهراه و پتلون‌های کوتاه پوشیده‌اند، نظرم را جلب می‌کند.

ساعتی قدم می‌زنم حال و احوالم دگرگون می‌شود؛ به درازجوکی پی که در کنار دریا گذاشته اند؛ می‌نشینم. به نازی فکر می‌کنم و به این نتیجه می‌رسم که آن دختر هرکس می‌توانست باشد، مگر نازی. آخر مگر می‌توان تصور کرد که پس از این همه سال هنوز هم نازی به یک دختر شانزده ساله شبیه باشد؟

همین پرسش چشمهء بصیرتم را باز می‌کند. به گذشته نگاه می‌کنم؛ به روز و روزگاری که فقط پس از یک سال از درگذشت حاجی قیوم، نازی چگونه شکسته شد و چگونه گل‌های نو شکفته جوانی اش باز شدند و پرپر شدند. هرچند تولد مهناز موهبت و مرهمی بود برای آن قلب عاشق؛ ولی دریغا که من نبودم تا یک بار دیگر برق شادمانی و خوشبختی را در چشمان غمزدهء او تماشا کنم.

خدایا چند سال از آن روزگاری می‌گذرد که جنگی در گرفت و من را هم از راه دانشگاه گرفتند و بدون هیچ بازخواست و پرسان به جبههء جنگ فرستادند؟ آنان حتی به من مجال ندادند که به نازی سر بزنم و خدا حافظی کنم. وای که چه روزگار دشوار و غمناکی بود و آه، که این جنگ چگونه نشانه‌پی از ناکامی خرد و اندیشه موجوداتی است که خویشتن را انسان می‌شمارند. جنگیدن و کشتن برای زنده

ماندن و کشته نشدن، تنها هنری است که در جنگ می‌آموزی. فراموش کردن گذشته و به خاطر نیاموردن گاه و بیگاه کسانی که دست پلید جنگ ترا از آنان دور کرده است؛ نیز اگر هنر، نیست فن در خور اهمیتی است که باید فرا گرفت و آموخت.

اگر همین هنر فراموشی را فرا نمی‌گرفتم، خدا می‌داند؛ نخستین سال خدمت سربازی را در غرب کشور چگونه سپری می‌کردم. البته این طور نبود که برای گریز از این موقعیت، دست به هزار و یک ترفند نزده باشم. حالا به خاطر آوردن آن گریزهای نافرجام، رشوه دادن‌ها به این و آن، تمارض کردن‌ها چه دردی را دوا خواهد کرد؟ وانگهی دوست ندارم گذشته را به خاطر بیاورم. خوب دیگر این دست سیاه روزگار بود که جنگی را در کشور ما در داد و من از خانه و کاشانه ام ربوده شدم و نازی خواهرم یعنی یگانه موجود دوست داشتنی زندگی ام را برای همیشه از دست دادم.

در همین افکار مستغرق هستم؛ هنوز خیلی چیزها از جمله زخمی شدن و اسیر شدنم را برای ذهن بهانه جویم بازگو نکرده ام که صدای اولگا را می‌شنوم. او بالای سرم ایستاده و می‌گوید مامد جان، بیا که برویم. شام نزدیک است؛ قرار

است با هم برويم به ديدار نيكلاى. اما من هنوز هم در خود فرو رفته‌ام. ديدار ناگهانى نازى يا سايه نازى صاف و ساده داغانم كرده است و دلم نمى‌خواهد ياد كسى را كه به شدت دوستش داشتم، از خاطر بزدايم. دلم مى‌خواهد اين اولگا و نيكلاى و ارتوم. ... دست از سرم بردارند و من تا ابديت در بالاي همين چوكى بنشينم و در گذشته ام شنا كنم.

- ۲۰ -

با اولگا می‌رویم به دیدار نیکلای. این نیکلای مرد روسی خردجثه اما محکمی به نظر می‌خورد؛ شانه‌های او فتاده‌پی دارد. به صورتش که نگاه کنی دوتا چشم پرفروغ و هوشیار را می‌یابی که با دقت ترا می‌پایند و می‌نگرند. حس می‌کنم آدم زیرکی است و می‌تواند هر ساده دلی مانند مرا تا لب دریای ادرنه تشنه ببرد و تشنه باز آورد به همین سبب هوشیار جانم هستم و مراقب سخنان و مواظب حرکات و سکانات وی.

از نیکلای در مورد سونیا می‌پرسم؛ می‌خواهم بدانم در کجا وی را دیده است؟ می‌گوید در آتن. می‌پرسم چگونه با وی آشنا شدی؟ می‌گوید من در همان بار شبانه‌پی که در ماسکو با اولگا کار می‌کرد؛ با وی آشنا شده بودم و چهره زیبای وی با آن اندام کشیده، چشمان آبی و موهای طلایی اش برای همیشه در خاطر من نقش بسته بود. در آغاز رفتار او با من خیلی گرم و دوستانه بود و من کم کم حس می‌کردم که در دل او جایی پایی یافته‌ام. حتی یک شب که او را در یک مجلس رقص دعوت کردم؛ با من رفت و رقصید. اما من جرأت نکردم ببوسمش. زیرا در اوج بود؛ مغرور و گردن‌فراز بود و به نظر نمی‌رسید که با آدم‌های جلمرغی مانند من لاس

بزند. باری روابط ما گرمتر و نزدیکتر می‌شد که روزی الگ مرا هنگام صحبت کردن با وی دید و از من خواست دور او را خط بکشم. من الگ را می‌شناختم و از قدرتی که داشت خبر بودم و به همین سبب دیگر در آن بار شبانه نرفتم.

من صحبتش را بار دیگر قطع می‌کنم و می‌گویم، کافی است؛ حالا بگو سونیا را در کجا و چه وضعی در آتن دیدی؟ تنها بود یا همراه یک مرد یا زن؟ می‌گوید من وی را در میان دختران و زنان خودفروش دیدم. سر و وضع آشفته‌پی داشت که نمایانگر بخت پریشانش بود. یک پیراهن نازک رنگ و رورفته در برداشت؛ مکیاژ و آرایش غلیظی کرده بود و موهایش را در پشت سرش بسته بود. او مرا نشناخت؛ اما به سوی من نگریست و کشیده شد. دستش را به عنوان کمک دراز کرد. دستانش کثیف بودند و لب‌هایش از شدت گرما پوست انداخته بودند. دلم سوخت چند اسکناسی در دستش گذاشتم. چشمانش برق زد و گفت زود شو کجا برویم.

در بستر هتل تسلیم بلا محض بود؛ برهنه اش کرده بودم. سینه‌های برجسته و سفتش بوی گلاب می‌دادند، اما دهنش بوی عجیبی می‌داد. مثل دهن شما مسلمان‌ها در یک بعد از ظهر ماه رمضان. به همین سبب وی را رها کردم و حتی

نبوسیدم. او رفت و روز دیگری وی را در سایه درختان یک پارک دیدم که با جمعی از هروینی‌ها نشسته بود؛ هرویین می‌کشید و بق بق می‌خندید. مردان و زنان پیرامون او هم می‌خندیدند. چند تا دختر شرقی هم با موهای سیاه در آن جمع دیده می‌شدند. به نظرم یکی دوتای آنها با زبان و لهجه شما، با هم حرف می‌زدند. شاید هم هموطن شما بودند...

سخنان نیکلای آتش به جانم می‌زند. نمی‌دانم چرا بر او خشم می‌گیرم؛ از سخنان گزنده‌اش نسبت به سونچکا یا از توهین و تحقیرش نسبت به روزه داران و دختران هموطنم. آخ، آخ و من که همین لحظه با شنیدن این داستان غم‌انگیز سونیا را از دست داده‌ام؛ دیگر چرا کفاره تمام گناهان بشری را از این مرد روسی احمق و فضول‌نستانم؟ در آن لحظه هیچ مفهوم ذهنی از زندگی ام نداشتیم. شاید همین بی‌مضمونی سبب شده بود که گیلانوشابه ام را بر دارم و با شدت به پیشانی نیکلای بزدم.

خون چهره اش را می‌پوشاند و فریادش به آسمان می‌رسد. لمحہ بی نمی‌گذرد که کارکنان رستوران مانند پرکاهی بلند می‌کنند؛ کشان کشان می‌برندم و در زیر پای پولیس‌هایی که تازه رسیده‌اند؛ می‌اندازند. ارمغان طوفان درونم، خشم و کین و آشوب روحی هولناکی است که در قلب و ذهنم شکل

می‌گیرند؛ ولی راه به جایی نمی‌برند. آری آشوبی که در شب بر قلبت سر بلند کند از سکوت شب ترسناک‌تر است و دران خشم مجهولی رخ می‌نمایاند که هدف آن ناشناخته و غیر قابل رویت و پیش بینی است.



-۲۱-

دو هفته‌پی که در زندان ماندم؛ حالا در پس پرده‌پی از فراموشی پنهان شده است. فقط به یاد دارم که شب‌ها نمی‌خوابیدم و از پنجره اتاق به آسمان لاژوردین نگاه می‌کردم. ماه گاه هویدا و گاه پنهان می‌شد. ستاره‌ها می‌درخشیدند و جا به جا می‌شدند؛ یکی خاموش می‌شد و صد تایی دیگر پدیدار می‌گردیدند. دلم از فرط غم می‌ترکید و فقط یک فکر در سر داشتم باید انتقام بگیرم، از کی؟ پاسخی نداشتم.

از آن روزهای دشوار و سخت و ادبار دو هفته می‌گذرد. روزی هوشنگ به دیدنم می‌آید. به طرفم که می‌بیند نمی‌تواند جلو خنده اش را بگیرد. ریشم رسیده است؛ این را که می‌دانم. لباس‌هایم به تنم از فرط چرکی زار زار گریه می‌کنند؛ این هم چیز عجیب و خنده‌داری نیست؛ برای یک زندانی و دندان‌های زردم همچنان. آه، شاید نگاه پریشان و مضطرب و استغائه آمیزم یا شاید دو قطره اشک شادی که از دیدن یک دوست بر چشمانت می‌نشیند؛ هوشنگ را به خنده وا داشته است.

هوشنگ اما به چیز دیگری می‌خندد و هرچه اشاره می‌کند؛ متوجه نمی‌شوم. نگاهش به سرپایی‌هایم دوخته شده است؛

یکی پلاستیکی و بدون کری (پاشنه) و دیگری چرمی به رنگ سواری و با کری نیمه. سرانجام متوجه می‌شوم و یاد می‌آید که در زمان‌های دور هنگامی که سرباز بودم یکی از افسران ما هم چنین بدعتی کرده بود. سربازان اگرچه پنهانی می‌خندیدند؛ ولی او متوجه شده بود و از شدت خشم به خود می‌پیچید و هر که را که خنده بر لب می‌داشت؛ سیلی باران می‌کرد.

خنده‌های هوشنگ که سرانجام خلاص می‌شود؛ می‌گوید ارباب برایت سلام فرستاده است و گفته است پریشان نباش؛ به زودی رها می‌شوی. نیکلای شکایتش را پس می‌گیرد. می‌پرسم چطوری؟ می‌گوید ارباب، در همه جا ارباب است؛ آدم‌های مانند نیکلای، نوکر یک مشت پول‌اند. پول را که بدهی با خواهر خود زنا می‌کنند.

من به چشمان هوشنگ می‌نگرم؛ در ته این چشمان برقی از سعادت می‌درخشد. این چشمان و این نگاه‌ها همان چشمان و نگاه‌های غمزه‌دیروز نیستند. باید چیزی در درون و در ذهن این ایرانی چالاک مستحیل شده باشد. چیزی نمی‌پرسم. وقت خدا حافظی می‌رسد و هنگام رفتن یک مشت پول با یک تلفون دستی در دستم می‌گذارد و مبلغی

هم به محافظ زندان می‌دهد تا چشم پت کند و به کسی در مورد تلفون چیزی نگوید. شتر دیدی، ندیدی.

دو سه روز بعد بدون کدام بازخواست و پرسان و اما و اگر، رها می‌شوم. در بیرون زندان هوشنگ و اولگا را منتظرم می‌یابم. چشمان اولگا از خوشی بازیافتن من برق می‌زند. با خود می‌گویم نکند عاشقم شده باشد. در دل به سادگی ام می‌خندم و به این قلب هرجایی ام لعنت می‌فرستم.

هوشنگ بدون پرس و پال ما را به ویلا می‌رساند. دوش می‌گیرم و لباس‌هایم را عوض می‌کنم. از هوشنگ درباره آرتوم می‌پرسم و می‌گویم باید وی را بینم و تشکر کنم. می‌گوید مادرش وفات یافته است؛ دوسه روز می‌شود که رفته است به ازمیر. بدون اولگا نمی‌تواند زیاد در آن جا بماند؛ به زودی برمی‌گردد. هوشنگ و اولگا می‌روند و از من می‌خواهند شام در رستوران پلازا با آنها ملحق شوم.

یکی دو ساعتی می‌خوابم و بعد به راه می‌افتم. قدم‌هایم چنان سبک و آهسته اند که انگار هزاران مورچه زیر پایم راه می‌روند و نباید آنان را له کنم. به یاد سپهری می‌افتم که سروده بود، اگر بر مزار من می‌آیید، نرم و آهسته بیایید تا مبادا، بشکند شیشه تنهایی من. من اما زنده ام تا هنوز پس از این همه عاشق شدن و خون دل خوردن، تنها هم نیستم.

زیرا از کنارم صدها تن رد می‌شوند. راستی این ترک‌ها هم عجب زیبایی خاص و منحصر به فرد خود را دارند.

خوب دیگر ترکیه کشوری است که شرق اروپا را به غرب آسیا متصل می‌کند. فرهنگ ترکیه که با امپراتوری‌های یونانی، پارسی، رومی و عثمانی پیوند خورده است؛ مملو از وقایع تاریخی تلخ و شیرین است. شاید خیلی‌ها ترکیه را به خاطر آب و هوای گوارا و مناظر زیبایش انتخاب کنند؛ اما بیشتر به خاطر مردم جذابی است که در خیابان‌های این شهر رفت و آمد می‌کنند و همین حالا از کنارم رد می‌شوند. ترک‌ها با چشم و ابروی تیره و شخصیت‌های کاریزماتیک شان، به خصوص برای گردش‌گران وسوسه‌انگیز هستند. زنان ترک موهای بلند تیره و چهره‌های زیبا و خیره‌کننده‌ی دارند که مردان را به وسوسه می‌اندازند.

شام نزدیک است و من هنوز هم نرم و آهسته قدم می‌گذارم. از کنارم دو زن جوان رد می‌شوند که گرم صحبت‌اند. آنان به زبان فارسی حرف می‌زنند؛ لهجه شان به لهجه مردم غرب کشورمان شبیه هست. یکی از دیگری می‌پرسد: دیشب چند لیره کار کردی؟ مخاطبش می‌گوید: صد لیره وعده کرده بود؛ اما صبح که شد، سی لیره داد و رخصتم کرد.

سرانجام به رستوران می‌رسم؛ رستوران شلوغ است. آدم به آدم نمی‌رسد. خوشبختانه اسمم را هوشنگ به دربانان داده است؛ بدون اشکال داخل می‌شوم. «حادثه» که زن زیبا و آهنگ خوان جوانی است در میان کف زدن‌های پرشور حضار وارد تالار می‌شود و شروع می‌کند به خواندن آهنگ مشهورش «کاش عشق همیشه زنده می‌ماند». از میان همان شلوغی و شور و هلهله، چشمم به هوشنگ می‌افتد که با اولگا و یک زن دیگری که پشتش به من است نشست و گرم خنده و قصبه اند. با دیدن من هر سه به پا می‌ایستند؛ زن ناشناس دست لطیفش را به سویم دراز می‌کند. تازه به صورت او می‌نگرم که ناگهان دردی در دلم می‌پیچد. خدایا مگر این همان زنی نیست که پیش از زندانی شدنم وی را از پنجره همین رستوران دیده بودم؛ وای که تا چه حد شبیه نازی است. انگار سیبی را دونیم کرده باشند. فقط این زن خیلی جوان است. هوشنگ گیلای از راکی را پر می‌کند و در برابرم می‌نهد و در گوشم می‌گوید، این ستاره است دوست دخترم.

گیلاس «راکی» را تا آخرین قطره و با یک نفس سر می‌کشم. درون آتش گرفته ام مشتعل‌تر می‌شود و گرمای راکی در تن و بدنم می‌دود. میل شدیدی به نوشیدن و از خود بیگانه شدن در درونم می‌جوشد. دست دراز می‌کنم و گیلاس کریستال را لبالب از راکی می‌سازم. در چشمان هوشنگ تشویش ناشناخته‌پی نشست است. شاید می‌ترسد که با این شتاب و این افراط در نوشیدن، بار دیگر کاسه‌ها و کوزه‌ها را بشکنم و گلی به آب دهم. شاید هم می‌ترسد که مبادا با چشمانم ستاره را بخورم و از دستش بربایم. اما اولگا نمی‌گذارد تا گیلاس را سر کشم؛ دستم را کش می‌کند و می‌گوید بیا برقصیم.

نمی‌توانم دعوت او را رد کنم؛ زیرا وی سمج‌ترین زنی است که می‌شناسم. شله و یک دنده است و برای رسیدن به مقصدش دلبری‌های فراوانی در آستین دارد. خوشبختانه موزیک رقص، تند نیست والس آرامی است که عاشقان عشق‌های آسمانی و رمانتیک کشته و بسته اش اند. یادم نیست در کجا اولین بار والس رقصیدم و از کی آن را فرا گرفتم. شاید در همان شب و روزی که پول‌های بادآورده پدرم را که از فروش خانه به دست آورده بودم، در

رستوران‌ها و دیسکوتیک‌های ماسکو و کیف به سر و پای  
گل‌چهره گان روسی می‌ریختم و باد هوا می‌کردم.

خدایا کی بودم؛ چی بودم و چی بر سرم آمد؟ اما این ستاره  
کیست؟ چه نسبتی با من دارد؟ این همه کشش و تپش  
قلب و هیجان برای چیست؟ خدایا حتی آن چال کم عمق  
کنج لبش در هنگام خندیدن چقدر شبیه نازی است؟

\*\*\*

سه سال و دوماه و هفت روز از خدمت عسکری ام در آن  
گوشه دور افتاده وطن می‌گذرد؛ سه سال و دوماه و هفت  
روز در بستری از آتش و خون؛ در یک جنگ بی مفهوم. هر  
روز گلوله باران؛ هر شب راکت باران؛ هر روز نیمه گرسنه و  
هر شب تا صبح در حسرت دیدار خواهرم نازی. باور  
کردنش مشکل است؛ ولی بر من چنین می‌گذرد. بارها و  
بارها به نزد فرماندهانی که گاهی به دلیل بی کفایتی و گاهی به  
دلیل شجاعت و دلاوری تبدیل می‌شوند؛ می‌روم و عرض  
حال می‌کنم. نمی‌گویم که حرفم را نمی‌شنوند، می‌شنوند؛  
ولی کمکی از دست شان بر نمی‌آید. از بیست و یک سرباز که  
باید در این پوسته کلیدی خدمت کنند؛ فقط ده سرباز دفاع  
می‌کنند. من که بروم، البته که هم خودم می‌دانم و هم  
فرمانده و هم خدا که باز نمی‌گردم. می‌ماند نه نفر؛ نه نفر

بایک ماشیندار ثقیل لقه و سه تا راکت انداز. باز فضل خدا است که فرمانده کندک در غم ما است و مهمات ما را اکمال می کند.

بارها و بارها می خواستم فرار کنم. یک بار در تاریکی شب در کشتزار ماینی که خود ما فرش کرده بودیم گیر ماندم. چند ماین انفجار کرد ولی آسیبی به من نرسید. افتادم و بیهوش شدم؛ فکر کردم مرده ام. سپیده دمیده بود که چشم باز کرده بودم. بچه ها نجاتم داده بودند. بار دیگر در چرخبال خود را به کمک اصغر دستیار پیلوت پنهان کردم؛ اما نشد نفر خاد گیرم کرد و با چند مشت و لگد وی تقاص پس دادم.

و اما پس از گذشت سه سال و دوماه و هفت روز ترخیص می شوم و سرانجام پس از سال ها به زادگاهم برمی گردم. خدایا، باورم نمی شود، آیا این منم که از میان کوه های آتش و جویبارهای خون زنده مانده ام. دستی به سر و روی خود می کشم و با شگفتی می بینم که به گفته سارتر «وجود» دارم و هستم و از شوق دیدن نازی بال کشیده ام. با شتاب راه می روم؛ به هیچ کس و هیچ چیز توجهی ندارم؛ به دور و برم نگاه نمی کنم؛ متوجه نگاه های حیرت زده کوچه گی ها نمی شوم؛ به سلام کسی پاسخ نمی دهم. به خانه می رسم و زنگ دروازه خانه را می فشارم؛ پس از لختی در باز می شود.



دخترکی با نگاه پرسنده به سویم می‌نگرد و می‌پرسد کاکا جان با کی کار دارین؟ مادرم خانه نیست. رفته خانه ارباب ناصر. دخترک پنج، شش ساله است. چشمانش به چشمان نازی شباهت دارد. صورتش قالبی از صورت اوست و موهای سیاه القاس گونش شاهد دیگری که این موجود زیبا ولی ژنده پوش دختر نازی است. نامش را می‌پرسم، می‌گوید: فاطی. خم می‌شوم و رویش را غرق بوسه می‌کنم؛ در آغوشم فشارش می‌دهم و می‌گویم فاطی یعنی فاطمه؟

نازی عصر روز برمی‌گردد. خسته و زله است. اما با دیدن من چشمانش برق می‌زنند و موجی از خوشی و شادمانی در چهره اش می‌دود. یکدیگر را در آغوش می‌گیریم و عنان‌گریه را سر می‌دهیم. نازی اما چه لاغر و تا چه حد تکیده شده است؛ فقط یک اسکلت. نمی‌خواهم قصه‌هایش را بشنوم؛ فقط می‌دانم که عفتش را نگاه داشته و نیروی بازویش را فروخته تا دخترش فاطی از گرسنه گی نمیرد. خوب دیگر حالا که من رسیده‌ام باید دست و آستین بر بزنم؛ یک کار مناسب پیدا کنم؛ یا خانه را بفروشم و از پول آن معیشت خانواده‌ام را تأمین کنم.

در همین فکرها هستم که زنگ کوچه به صدا می‌آید دروازه را باز می‌کنم. سه مرد کلاشنیکوف به دست ریش‌دار را

می بینم که با خشونت می پرسند محمد تویی؟ می گویم بلی،  
خیریت است؟ می گوید امیرصاحب ترا خواسته و کشان  
کشان مرا با خود می برند. می گویم کدام امیر؟ پاسخی  
نمی دهند.

\*\*\*

کسی رخسارش را به صورتم می ساید؛ بوی عطر دل انگیزش  
را استشمام می کنم. کسی با نجوا و لحن سکس آمیزی در  
گوشم می گوید، مامد کجاستی؟ می گوید و می چرخیم و در  
دور دیگر با همان لحن می گوید: امشب مال منی. به خود  
می آیم و حس می کنم که اولگا یک پارچه آتش شده است.

-۲۳-

با ملایمت اولگا را از خود دور می‌کنم؛ اما او رها کردنی نیست. هوشنگ به دادم می‌رسد؛ دستش را می‌گیرد و با او تانگو می‌رقصد. پس معلوم است که ستاره یا فاطی رقص را بلد نیست و یا نمی‌خواهد برقصد. من اما گیلای دیگری سر می‌کشم و می‌خواهم به بخشی از گذشتهء زندگی ام فکر کنم. نگرستن به چهره دل انگیز فاطی کارم را آسان می‌سازد و به همان روزی برمی‌گردم که افراد قوماندان حزب اسلامی کشان کشان مرا بردند و در پای آن حیوان جنایتکار انداختند.

قوماندان با دیدن من به ریش سیاه انبوهش دست می‌کشد؛ عمامه سیاهش را لمس می‌کند و همین که مطمئن می‌شود، آن نماد فضیلت و خدا پرستی بر سر جایش است؛ می‌پرسد نامت چیست؟ می‌گویم محمد... می‌گوید تو چرا برای کمونیست‌ها خدمت می‌کردی؟ چرا عسکر شده و با مجاهدین ما می‌جنگیدی؟ می‌گوید خبر دارم که تو یکی از کمونیست‌های قسم خورده هستی و بر علیه ما در صف اول می‌جنگیدی. می‌خواهم بگویم که من کمونیست نیستم، می‌خواهم بگویم که مرا به زور و جبر به عسکری بردند. می‌خواهم بگویم که چندین بار می‌خواستم فرار کنم، اما تا

می‌خواهم حرف بزئم به افراش می‌گوید بزئید این کافر ملحد را. آنان چنان مرا لگد باران می‌کنند که یکی از قبرغه‌هایم می‌شکند. بعد فرصتی پیش می‌آید، یکی بیسیم دستی واکتی تانکی را دوان دوان می‌آورد. شخصی از آن سوی سیم با هیجان راپور می‌دهد راکت درست در مکرویان دوم پهلوی نماینده‌گی برشنا موسسه فرود آمده و منفجر شده و روز روشن بالای کمونست‌ها و مردم کابل شب تاریک شده؛ مردم در خون شت می‌زنند. چشمان قوماندانان از فرط خوشی برق می‌زند و دستور می‌دهد وی را با رهبر یا امیر حزب وصل کنند.

در این میان چشم او به من می‌افتد که در گوشه‌پی افتاده و خون قی می‌کنم. او به همان لندگری که مرا به این روز رسانیده می‌گوید این نجس را بندی کنید؛ باز گپ می‌زنیم. آنان مرا در اتاقک تاریکی می‌اندازند؛ دروازه اش را قفل می‌کنند و می‌روند. دوشب و دوروز کسی به سراغم نمی‌آید. از درد به خود می‌پیچم؛ گرسنه و تشنه ام که صدای عتاب‌آمیز قوماندان را می‌شنوم که در بیسیم دستور می‌دهد: نظر به امر حکمتیار صاحب مکرویان و ارگ و رادیو و تلویزیون را تا شام بزئید. این کمونیست‌های ملحد را آنقدر بزئید که ارگ و مکرویان به سرشان خراب شود و دیری نمی‌گذرد که صفیر راکت‌هایی را که یکی بعد دیگر به سوی

کابل در پرواز اند؛ می‌شنوم. قلبم خون می‌شود و به گفته امیر جان صبوری، تکه تکه می‌شود.

نمی‌دانم چند روز می‌گذرد که کسی دروازه آلوئک مرا باز می‌کند و هم‌رایش روشنایی روز هجوم آورده و چشمانم را به شدت اذیت می‌کند. لحظه بی‌نمی‌گذرد که جوان بلند قامتی را می‌بینم که پیراهن و تنبان کهنه فولادی رنگی به تن دارد و به صورتم خیره خیره نگاه می‌کند. دلم فرو می‌ریزد، سست می‌شوم و بار دیگر دنیا در نظرم شب می‌شود؛ زیرا فکر می‌کنم برای کشتن من آمده است. می‌خواهم چیغ بزنم که دستش را به دهنم می‌گذارد و می‌گوید: مامد بچیم مرا نشناختی؟ عبدل هستم که در فاکولته ادبیات محصل بودم. به صورتش خیره می‌شوم. آری خودش است؛ همان جوان شوخ و مست و شیک پوش که زیباترین دختران دانشگاه را گپ می‌داد و اسیر خود می‌ساخت. او با دوستم صالح دوست است. آخر هر دو ثروتمند هستند و صاحب موتر و حشم و خدم. اما با من که ژنده پوشان دانشگاه هم روابط سردی دارد. و اما تا فریادم در گلویم خفه نمی‌شود، عبدل دست از دهنم بر نمی‌دارد.

از عبدل می‌پرسم تو این جا چه می‌کنی؟ آهی از حسرت و افسوس می‌کشد و می‌گوید من فریب تبلیغات این آدم

كشان را خورده و عضو حزب شده بودم. خلقى ها كه آمدند و هر كسى را كه سرش به تنش مى ارزيد؛ گرفتند و كشتند؛ خانواده ام به پاكستان رفت و من به جهاد پيوستم. حالا سال هاست كه در خدمت اين جنايتكار قرار دارم و نمى توانم فرار كنم؛ زيرا همه چهار چشمى مرا مى پايند و هم به اين زندگى عادت كرده ام.

با تضمين عبدل از حبس رها مى شوم. او در دفتر قوماندان كار مى كند و مرا دستيارش مى سازد. عجب داستانى، به هر كه بگوئى باور نمى كند. اما مگر نه آن كه ما لعبتگانيم و فلك لعبت باز؟ من آرام آرام با اين زندگى خو مى گيرم؛ كارهاى كمپيوتري تازه مود شده اند. قوماندان بى كله و خشتك كشال ما از آن سر درنمى آورد؛ ولى امر امير حزب است كه بايد از آن استفاده شود. شايد هم به گوشش رسانيده اند كه اين جعبه جادويى حكمت هاى بسيارى دارد و ديروى نمى گذرد كه سر و كله كمپيوتر در دفتر كوچك ما هم پيدا مى شود.

دو سه سالى مى گذرد؛ من هيچ اطلاعى از خانواده ام ندارم. يكي دوبار عبدل با ترس و لرز بسيار با يكي از سرگروپ هاى حزب حرف مى زند؛ به توافق هم مى رسند كه زمينه فرار ما را فراهم و بعد از رسيدن به مقصد پول خويش را دريافت

کند. اما به زودی امیر حزب خبر می‌شود؛ بر او و قوماندانان خشم می‌گیرد و آنان به زودی ناپدید می‌شوند.

در همین افکار غوطه می‌خورم و متوجه می‌شوم که ستاره برای پیدا کردن کدام چیزی دستکولش را می‌پالد و می‌پالد و سرانجام تمام محتویات آن را بالای میز می‌ریزد. درست مانند نازی. او هم هنگامی که مثلاً لب سرین و یا سیخک مو و یا سکه‌های فلزی پولش را نمی‌یافت؛ دستکولش را باز و تمام محتویات آن را بیرون می‌ریخت. خدایا آیا درست می‌بینم آیا این ستاره همان فاطمی دختر نازی خودم نیست که در بدن این زن جوان حلول کرده و دوباره زندگی می‌کند. ببین آن چشمان شهلائی جستجو گرش را که با چه دقتی پشت آن شی گمشده می‌گردند.

هوشنگ و اولگا هنوز برنگشته اند که متوجه می‌شوم ستاره انگشتی را از میان ده‌ها قلم ریز و پاش دستکولش پیدا کرده و می‌خواهد به انگشتش کند. انگشت ارزان قیمتی است از سنگ فیروزه؛ اما بسیار قدیمی. دلم می‌خواهد بخندم به ساده‌گی این لعبت که در چنین عصر و زمانی چه کسی چنین انگشت قدیمی کم ارزش را این قدر بهاء می‌دهد که لحظات خوش یک شب زیبا را به خاطر یافتن آن هدر دهد. اما ناگهان به نظرم می‌رسد که این انگشت را پیش از این در

انگشت دیگری دیده ام؛ در انگشت چه کسی؟ باش باش  
فکر کنم، آه این همان است؛ همان انگشتر مادرم است که  
بعد از مرگش، نازی به انگشتش می کرد.



-۲۴-

ستاره یا فاطی هرچه کوشش می‌کند؛ انگشتر را در کلکش گذاشته نمی‌تواند. نگاه آمیخته با شرمی به سوی من می‌افکند؛ باز هم کوشش می‌کند؛ ولی نمی‌شود که نمی‌شود. انگشتر را از دستش می‌گیرم، نگاهی بدان می‌افکنم؛ آری انگشتر نازی است. زیرا بارها و بارها آن را در انگشتان دست‌های مادر و مادرکلانم دیده‌ام. می‌خواهم از فاطی بپرسم که انگشتر را از کجا پیدا کرده یا از کجا و از چه کسی خریده؟ می‌خواهم رد پای نازی را بیابم؛ ولی زبان یار من ترکی و من ترکی نمی‌دانم. آخر از کجا معلوم که این دختر ترک نباشد.

سر انجام به یاد وطن می‌افتم که در چنین مواقعی انگشتان را صابون می‌زدند و یا با لعاب دهن ترمی کردند و بعد انگشتر رام می‌شد یا انگشت؛ نمی‌دانم. ولی یادم است که به آسانی انگشتری و انگشت به هم می‌رسیدند. من نیز چنین می‌کنم؛ انگشتر را با لعاب دهنم آلوده ساخته و بر کلک فاطی به آسانی آب خوردن داخل می‌کنم. چشمانش از خوشحالی برق می‌زنند و ناگهان از زبانش می‌شنوم: تشکر آقا. آه پس این دختر فارسی را یاد دارد و خدایا این چقدر خوب است

که با وی خلوتی داشته باشم و بدانم که رمز و راز شباهت بی نظیر وی با نازی در چه است؟

به صحنه رقص می‌نگرم، همه می‌رقصند. اولگا و هوشنگ در آغوش هم اند و لب بر لب هم گذاشته اند. معلوم است که در «بار» رستوران هم تا خرخره نوشیده و همدیگر را یافته اند. با دیدن آنها در آن حالت به بیهوده گی به انتظار آن دو نشستن پی می‌برم. فاطی نیز آنان را می‌پاید و حیران مانده است که چگونه مردی که باوی بود، در تب هوس و گرمای شهوت نه تنها او را باخته؛ بل دنیا و مافی‌ها را فراموش کرده است.

عاقبت از جا برمی‌خیزم و بدون اراده دست ستاره را می‌گیرم و از رستوران خارج می‌شویم و لختی بعد خودم را در اتاقم می‌یابم. ستاره روبرویم نشسته است. مطیع و منقاد و آرام؛ چنان آرامشی دارد که خشمم را برمی‌انگیزد. انگار سال‌هاست در کوره راه فحشا قدم زده؛ آب از سرش پریده و دیگر از عرضه کردن تن و بدن خویش هراسی ندارد. به چشمانم می‌نگرد؛ شاید منتظر دستور من است تا برهنه شود. اما من به زمین نگاه می‌کنم؛ می‌ترسم از وی بپرسم که انگشتر را از کجا کرده است؟ ترسم از آن است که مبدا نسبتی با من داشته باشد. مبدا این ستاره همان دخترکی

باشد که پس از بازگشت از خدمت نظام در یک روز قشنگ آفتابی دروازه حویلی مان را به رویم گشود؛ لبخند نازی بر لبانش نقش بست و گفت کاکا جان با کی کار داری؟ نشود که او دختر نازی باشد. آه نه نه خدای من؛ نگذار چنین باشد؛ نگذار نگذار.

ستاره منتظر دستور من است؛ شاید می‌خواهد هرچه زودتر کارم را تمام کنم؛ مزدش را بدهم و رخصت‌ش کنم. من اما پیش خود حساب می‌کنم که چند سال از روزی گذشته است که آن دخترک که شاید همین دختر بوده باشد؛ دروازه حویلی را به رویم باز کرد و همین که فهمید با من چه نسبتی دارد؛ بال‌گشود؛ در آغوشم جا گرفت و گذاشت تا بوسه بارانش کنم؟ چهار سال در بند امیر حزب اسلامی، پس از گریز وی از دست طالبان به پاکستان، دوسال دیگر نیز در گرو او. این شد شش سال بعد رهایی از بند امیر سفاک و خون‌آشام؛ رفتن به زادگاه و ناپدید شدن نازی و تا امروز خشت مالی، دست فروشی، قبر کنی و از کشوری به کشوری فراری و خاک بر سر خویش باد کردن به خاطر نیافتن نازی، پنج شش سال دیگر که جمله می‌شود ۱۲ سال و اگر دخترک خواهرم در آن موقع شش ساله بوده باشد، حالا هژده ساله خواهد بود، درست مانند این دختر. و اما من در این دوازده سال چقدر برای یافتن آن دو تپیده‌ام، آه

که در این همه سال‌ها چگونه در جستجوی آنان دنیا را ریگ ریگ کرده ام و کفش‌هایم از فرط پالیدن فرسوده شده اند. چگونه آنان را شاملو وار در معبر بادها، در چهارراهی فصول و در چهار چوب قاب هر پنجره‌ی جستجو کرده ام.

در همین افکار غوطه می‌خورم که ناگهان صدای نفس کشیدن‌های بلند او را می‌شنوم دخترک به خواب عمیقی فرو رفته است. مانند یک پری زیبا و معصوم است. هنوز هم سرخی یک شرم پنهانی در رخسارش به نظر می‌خورد؛ اما لبخندی بر لب دارد. شاید شهزاده رویاهایش را می‌بیند که:

صبح وقت سحر  
شهزاده ای زرین کمر  
نشسته بر اسب سفید  
می‌آمید از کوه و کمر

من با درونم به جنگ هستم؛ بیدارش کنم و پرسش‌های سوزانم را به او بگویم یا بگذارم بخوابد و خودش بیدار شود. نه نمی‌توانم تا صبح صبر کنم؛ باید حتماً بیدارش کنم. باید بفهمم دختر نازی است یا نیست؟ اگر هست؛ مادرش کجاست؛ خواهرم کجاست؟ این دختر در این دیار غریب چه می‌کند. تصمیم ام جزم است؛ به او که مانند یک خرمن گل افتاده نزدیک می‌شوم دستم را برای شور دادنش بلند

می‌کنم. اما چه می‌دانم شاید آن لبخند به حدی معصومانه و زیبا و آکنده از پاکیزه‌گی است که دستی را که بلند کرده ام در هوا یخ می‌زند. اما در عوض چشمم به قاب کوچک نقره‌یین که گردن آویزش است می‌افتد. قاب ظریفی است با نقش یک قلب. باید صاحب عکس برایش بسیار عزیز باشد؛ شاید هم معشوقش باشد. هنوز هیچ چیزی نمی‌دانم؛ ولی شاید از روی تصادف دکمه قاب را فشرده ام که سرپوش قاب با صدای خفیفی باز می‌شود و نگاهم به عکسی می‌افتد که در تمام این سال‌های فتور خون و آتش در این جزیره‌های سرگردانی به دنبال صاحبش سرگردان بودم. فریادی از جگر می‌کشم؛ خشم مهیبی ارکان وجودم را به لرزه می‌اندازد؛ آتش نفرت و انزجار در قلبم زبانه می‌کشد؛ دستم به سوی کارد میوه خوری که بالای میز افتاده است؛ کشانیده می‌شود. کارد را می‌گیرم و ضربت محکمی در شکم خواهر زاده ام فاطمی وارد می‌کنم از شکمش خون فواره می‌زند، از کارد هم خون می‌چکد این خون‌ها را می‌لیسم؛ ارضاء می‌شوم و ناگهان به بیهوده‌گی زندگی می‌خندم.

-۲۵-

دستی با ملایمت تکانم می‌دهد؛ صدای ملیحی به نرمی پرنیان در گوشم طنین می‌اندازد: آقا، آقا... چشمانم را می‌گشایم و با حیرت نگاه می‌کنم؛ فاطمی است. لبخندی بر چهره دارد. چهره اش از فرط جوانی و پاکیزه‌گی برق می‌زند. با وسواس به سویش می‌نگرم؛ لباس‌هایش تمیز اند و هیچ لکه‌ء خونی در دامنش ننشسته است. کارد میوه خوری روی میز است؛ پاک و براق و با درخشانترین نگاه‌ها به سوی من می‌نگرد.

چشمانم را می‌مالم و از خود می‌پرسم پس دیشب این کارد را در شکم چه کسی فرو برده بودم؟ آه، در شکم همسرم ناهید، همو زن هرجایی که سال‌ها پیش وی را لچ و برهنه درست مانند حوا در آغوش مرد بیگانه‌یی یافته بودم. حق شان بود؛ باید کشته می‌شدند با تیزترین کارد آشپزخانه. خدایا چند سال از آن ماجرا می‌گذرد که دیگر وطن جای من نبود و باید از دو تا عدالت می‌گریختم: عدالت خداوندی و عدالت بشری یا قانون.

پس آن چه دیشب بر من گذشته بود؛ کابوس بود. از همان کابوس‌های رقصان و چرخان زندگی. اما این ناهید را پس از سال‌ها تلخی و مرارت کشیدن، همین که به منزلم برگشته بودم؛ در فروشگاهی یافته و پسندیده بودم. یادم است که

از چهره مقبول او خوشم آمده بود و هنوز هفته‌پی نگذشته بود که نامزد شدیم و عروسی کردیم. کسی نداشتم که از گذشته او باخبرم سازد. نازی سال‌ها پیش در همان شبان و روزانی که در اسارت امیر حزب اسلامی بودم؛ از خانه رفته بود و هیچ کسی نشانی از وی و دخترش نداشت. تمام شهر را کوچه به کوچه و خانه به خانه جستجو کرده ولی او و دخترش را نیافته بودم؛ غیب شده بودند و رفته بودند در زیر زمین، انگار.

من حتی نمی‌دانستم که ناهید باکره است؛ یا نیست؟ تصور می‌کردم ما شرقی‌ها بیهوده برون را می‌نگریم و حال را و به درون پاکیزه و قلب باصفا و وفای شریک آینده زندگی خویش ارزشی قایل نیستیم. اما ناهید نه تنها باکره نبود؛ بل زن بیوه و هوسرانی بود که دیگر در باتلاق هوس و فریب فرو رفته بود. از بیوه بودنش در همان شب زفاف خبر شدم. گریست و عذر خواست که در این مدت کوتاه آشنایی نتوانسته است مرا از بیوه بودنش خبر دهد. می‌گریست و هزار و یک دلیل برای جدایی از همسر پیشین‌اش قطار می‌کرد. به ناچار بخشیدمش و از وی خواستم بعد از این هیچ موضوعی را از من پنهان نکند. گریه‌هایش اما فرییم داد. باور کرده بودم که زن صادق و صمیمی است و می‌تواند برای من وفادار بماند.

دو سه ماهی با هم زندگی کردیم؛ هنوز سر و ته اش نمی‌جنبید؛ فقط پس از آن که مرا مجبور ساخت برایش تلفون بخرم؛ شک دیگر. زیرا گه‌گاهی که صدای زنگ تلفونش برمی‌خاست، دست پاچه می‌شد؛ رنگش می‌پرید و می‌گفت اشتباه کرده بودند.

اما من شیفته ناهید شده بودم بوسه‌هایش به شیرینی عسل بود؛ دهنش طعم گلاب داشت؛ پیکرش نرم و لطیف و شهوت‌زا بود و برای من از پستان‌های سفت و برجسته اش گرفته تا ناف قشنگ و خوش ترکیب و ران‌های هوس‌انگیزش جغرافیای افسانه‌پی ناشناخته‌پی بود که در نقشه جهان یافت نمی‌شد. اما آن چه برای ناهید اهمیت داشت قد و اندام و قواره من نبود. او دست حمایتی را به کار داشت تا در سایه اش زندگی کند و به هوسرانی‌هایش ادامه دهد.

این زن درست مانند دل‌افروز از سکس و عشق بازی سیر نمی‌شد. دوست داشت دوسه تا جوان هوسران خوشگذران را در آستین داشته باشد. در همان روزها احساس کردم که ارزش‌هایی مانند شرم و حیا برایش بیگانه‌اند. دوست داشت هنگام نشست در برابر مردان ران‌های سفید و خوش ترکیبش را به یک حرکت زیبا نمایان سازد و یا دکمه پیراهنش را باز کند تا چشم بیننده به چاک پیراهنش بیفتد و سرزمین



مرمرین سینه‌های قشنگش نمایان شود. خوب دیگر پریرو  
تاب مستوری ندارد ...

دریغا که عشق او کر و کورم ساخته بود؛ در همان یک نگاه  
عاشق شده بودم. آری عاشقی یک لحظه است؛ یک شب  
است و پشیمانی هزار شب. اگرچه در خدمت امیر حزب که  
بودم یک مقدار پول پس انداز کرده و به کمرم بسته بودم  
اما کفایت نمی‌کرد. باید کار پر درآمدی می‌یافتم؛ در حالی که  
هیچ هنری نداشتم. زمان زمان طالب بود؛ وحشت و  
دهشت از زمین و زمان می‌بارید؛ زنده ماندن یک شانس بود  
و زندگی کردن بسته به تار مویی؛ درست مانند گذشتن از پل  
صراط.

سرانجام بادی گارد و محافظ شخص مقتدری شدم.  
نمی‌دانستم که او ماه دو سه باری به ولایات سفر دارد و من  
و دوسه تن دیگر نیز با وی خواهیم رفت. چاره‌پی نبود باید  
رنج دوری از ناهید را ماه یکی دوبار تحمل می‌کردم. ورنه به  
زودی اندوخته‌هایم ته می‌کشیدند و مجبور می‌شدم ناهید  
را از دست بدهم؛ لنگی بر کمر ببندم و کاسه گدایی در دست  
بگیرم. زیرا سرنوشت فقرا و تنگدستان همچون پارچه‌پی  
است که به دست اهریمن بافته شده و فقط نقطه‌های  
کوچکی از گلدوزی زندگی در آن دیده می‌شود. شاید یکی از

آن نقطه‌ها، کار کردن با آن مرد ثروتمند و قدرتمند بود از پهلوی وی لقمه‌یی به من نیز می‌رسید.

مدت‌ها می‌گذرند؛ زندگی‌ام هنوز با ناهید خوش‌آیند طبایع هوسران هر دوی ما است. از سوغات‌ها و تحفه‌هایی که برایش می‌آورم و به دامنش می‌ریزم؛ شاد و شنگول می‌شود و به قهقهه می‌خندد. در هفته‌های نخست از دوری من شکایت‌ها داشت؛ ولی بعدها شکایتی نمی‌کرد و من تصور می‌کردم، آرام آرام عادت کرده است که با این وضع بسازد. به خانه که برمی‌گردم در آغوشم فشرده می‌شود. برهنه‌گی بدن‌های مان آتش اشتیاق هردوی مان را تیزتر می‌سازد و عطش در هم پیچیدن پیکرهای مان را بیشتر. ناهید حالا کدبانوی خوبی هم شده است؛ خانه را پاک و ستره نگه می‌دارد و دست پخت‌هایش روز تا روز مزه‌دارتر می‌شوند. با گذشت هر روز حس می‌کنم که نجابت خراش یافته اش صیقل می‌خورد و متانت و انانیت زنانه اش را باز می‌یابد.

و اما، غیبت‌های مداوم من، تنهایی و نیاز سیری ناپذیر وی به هم آغوشی سبب می‌شوند که بار دیگر شلخته‌گی‌های چند ماه پیش خود را به خاطر آورد و به دنبال مردان بدود و یکی دو تا را شیفته خود بسازد. همان شبی که بعد از یک

مسافرت کوتاه به خانه برمی‌گردم و وی را در بستر خودم با آن جوان بیگانه در حال مغازله و معاشقه و مست و الست از باده شهوت می‌یابم؛ دیوانه می‌شوم؛ خون جلو چشمانم را می‌گیرد؛ با یک جست خود را به آشپزخانه می‌رسانم؛ کارد تیز و بزرگ آشپزخانه را می‌گیرم و هردو را با ضربات کارد می‌کشم؛ خون‌هایشان را می‌لیسم. حس آرام بخشی به سراغم می‌آید. از بیرون، از درون شب سمفونی خواب آوری پخش می‌شود چشمانم پت می‌شوند و برکف اتاق می‌غلتم.

به صورت فاطمی نگاه می‌کنم؛ معصومیت پرسش برانگیزی در آن موج می‌زند. مثل این که می‌خواهد حرفی بزند؛ مگر جرأت آن را ندارد چه می‌خواهد. شاید پولش را؛ پول دیشب اش را؛ اما تردید دارد که بگوید یا نگوید و برود. از دستش می‌گیرم و در کنارم می‌نشانمش. می‌پرسم فاطمی آن عکسی که گردن آویزت کرده ای، از کیست؟ با شگفتی نگاهم می‌کند و می‌گوید از مادرم. می‌گویم از نازی؟ چشمانش پر از اشک می‌شوند و می‌گوید آری از مادرانم.

از دست فاطمى مى گيرم و وى را در پهلويم مى نشانم. مطيع و رام است و هيچ پرسشى نمى كند. لبانش را غنچه مى كند براى بوسيدن؛ براى بوسه خداحافظى. عكس العملى نمى بيند. در چشمانش دهها پرسش را مى خوانم. شايد اين رفتار عجيب و غريب من سبب شده است كه نخستين پرسش را از من نمايد: شما كى هستيد؟ مى گويم يكي از مشترى هايت. هنوز در حيرت رفتار من است كه بر دستان لطيفش بوسه مى زنم و مى پرسم فاطمى جان، مادرت، مادرت كجاست؟ خواهرم كجاست؟ از شنيدن نامش حيرت زده مى شود بغضى در گلويش مى نشيند و مجال حرف زدن را از وى مى گيرد. لختى بعد سيل گريه را رها مى كند و خودش را در آغوشم مى فشارد و هق هق زنان مى گويد مادرم سالهاست كه در اين دنيا نيست. سالها براى بازيافتن تو بذر اميد را در قلبش مى كاريد. مى گفتم اما جانانت حتماً امروز يا فردا پيدا مى شود. او نمى تواند همين طورى ما را رها كند. اگر زنده باشد يك روزى حتماً مى آيد. بسيار وقتها از يك صدايى كه از سمت كوچه به گوش مى رسيد؛ تكان مى خورد. چشمش به دروازه خيره مى ماند و مى گفتم او نه محمدجان آمد.

از بس گریه کرده، توان حرف زدن ندارد. سیل اشک و بغض  
امانش را بریده است. گیلان آبی به دستش می‌دهم و رویش  
را می‌بوسم؛ دستان لطیفش را مالش می‌دهم و می‌گویم جان  
ماما، آرام باش اما قصه کن که مادرت را چه شد و چه پیش  
آمد که دیگر در این دنیا نباشد.

دقایق به سنگینی و دیرپایی یک شب یلدا سپری می‌شوند که  
به حرف می‌آید:

مادرم سال‌ها در خانه‌های مردم مزدوری کرد؛ هر کاری که  
برایش می‌گفتند انجام می‌داد تا لقمه نان حلالی به دست  
آورد. اما فشار کار کمزش را خورد می‌کرد و تاب و توانش را  
می‌ریود. صاحبان خانه از بام تا شام از گرده او کار می‌کشیدند  
و بسیاری روزها نیم دستمزدش را نمی‌دادند. مادرم اگرچه  
ضعیف شده بود؛ اما هنوز زن زیبایی به نظر می‌آمد و مردان  
خانه را به سویش می‌کشیدند. چندین بار این مردان خدا  
نترس خواسته بودند به وی تجاوز کنند؛ اما همین که  
متوجه شده بود، کار را رها کرده و در خانه دیگری مصروف  
خدمت شده بود. اما سرانجام یکی از این مردان خداناترس  
در غیاب همسرش به وی تجاوز کرده بود. مدتی مزدور کاری  
را رها کرد؛ اما فقر او را رها نکرد. مجبور شد بار دیگر به  
خانه‌های ثروتمندان برود و کار کند. بعد مریض شد. داکتر

گفت سفلیس است و تداوی آن بسیار گران تمام می‌شود. در آن زمان من چهارده سال داشتم. نمی‌دانستم مرد چیست و همخوابه‌گی با مرد یعنی از دست دادن عزت و بکارت.

بعد از مدتی مادرم در بستر افتاد و زمین گیر شد. نان شب و روز را نداشتیم. یک روز مادرم از چشمانم خواند که تصمیم گرفته ام تن فروشی کنم. او تقریباً از حرف زدن مانده بود؛ هرچه می‌خواست توسط حرکات سر و دست انجام می‌داد. آن روز بسیار گریه کرد و مدام با حرکت سرش از من می‌خواست از تصمیم خود صرف نظر کنم؛ اما من نمی‌توانستم او را به آن حال رها کنم و بکارتم را حفظ کنم. پس از گذشت چند ماه مادرم در همان اتاقی که مادرش خود را به دار آویخته بود، خود را به دار آویخت و چشم از جهان بست و من دیگر آب از سرم گذشته بود.

بعد از وفات او، یکی از همان پولداران عاشقم شد؛ شب و روز باهم بودیم. در آن موقع ۱۵ سال داشتم. روزی شنیدم که در یک دعوی شخصی کشته شده است. من هرچه پول نقد داشت برداشتم و گریختم. مدتی در هرات نزد پیرزنی که از آشنایان مادرم بود، پنهان شدم. بعد قاچاقبری پیدا شد و وعده کرد اگر باوی باشم، بعد از مدتی بدون اخذ پول

مرا به ترکیه می‌رساند. همین طور هم شد؛ او به قولش وفا کرد و من به این جا رسیدم. حالا در صدد پیدا کردن هزینه رفتن به یونان و اروپا هستم و همین که به مقصد برسم آب توبه بر سرم خواهم ریخت و به دانشگاه خواهم رفت.

خوب دیگر سرنوشت فقرا چنین است. یک بار دیگر هم گفته ام که سرنوشت همچون پارچه‌پی است که اهریمن آن را بافته باشد که هیچ نقطه کوچکی از گلدوزی زندگی در آن یافت نمی‌شود.

خدایا این چه سرنوشتی بود که برای من و خانواده ام رقم زده ای؟ ترس از بقیه سرنوشت در تار و پود وجودم می‌تند. یک ترس ملموس ولی مرموز. ترسی که در ستون فقرات آدم می‌دود؛ بزرگ می‌شود؛ بزرگتر می‌شود. ترسی که در بند بند وجودم خانه کرده است، چی است؟ میل دارم آن را بشناسم. نفسم به شماره می‌افتد از خودم می‌ترسم. آری همه چیز مضحک است. گریز خودم، همانندی خودکشی نازی و مادرم، مقابل شدن من و دختر نازی با این حال و با این احوال.

فاطمی گریه می‌کند؛ صورتش از شرم سرخ شده است. در چشمانش بارقه‌پی از حیا و محبت دیده می‌شوند. مرا سخت در آغوشش گرفته است. به رقت آمده و مجال اندیشیدن

از من سلب شده است. از منزل بالا صدای اولگا می‌آید؛ معلوم است شب خوشی را با هوشنگ سپری کرده و حالا در جستجوی من است. چه وقت آمدند و چه وقت بالا رفتند و خوابیدند؛ یادم نمی‌آید. در اتاق سالون رشته‌های طلایی آفتاب در هر گوشه‌ی می‌دوند و تاریکی‌ها را می‌بلعند. نور آفتاب سحرگاهی به چهره فاطمی می‌دود و او را زیباتر از همیشه جلوه می‌دهد.

هوشنگ پیدا می‌شود. خشمگین است که چرا ستاره را دزدیده‌ام. از جایم برمی‌خیزم و تمام خشم و خروش خود را با یک مشت سنگین به دهن او حواله می‌کنم؛ از دست فاطمی می‌گیرم و از آن خانه بیرون می‌شوم. آری فاطمی، اکنون تو مرا داری و من ترا دارم؛ قسم می‌خورم که از تو پاکیزه‌ترین دختر جهان را بسازم و ترا به تمام آرزوهایت برسانم. حتی اگر در این میان محبوبم سونیا را فدا کنم.



از یافتن فاطی دو ماه می‌گذرد. اتفاقی داریم و زندگی گکی. از بام تا شام کار می‌کنیم من هرچه از دستم برمی‌آید دریغ نمی‌کنم؛ از خاکروبی خیابان تا پادوی رستوران؛ از دست فروشی تا آشپزی و ده‌ها کار شاقه و با اهمیت و بی‌اهمیت دیگر. فاطی در خانه است؛ هیچ جایی نمی‌رود؛ مگر با من. در خانه گلدوزی می‌کند؛ این هنر را از مادرش نازی فرا گرفته است و هنرش خریدار دارد. هر دو کوشش داریم تا هزینه رفتن به یونان را پیدا کنیم. باید پیش از آن که زمستان شود از ترکیه برویم و در یونان بازهم کار کنیم تا پول رسیدن به غرب و سواحل آرام یا جنت روی زمین را پیدا کنیم.

از اولگا و هوشنگ هیچ اطلاعی ندارم. بعد از آن روزی که ستاره فاطی، شد دیگر آنها را ندیده‌ام. می‌دانم که هوشنگ دست بلندی دارد و هرچه بخواهد انجام می‌دهد. می‌دانم که تا مشتی را که به صورتش زده‌ام جواب ندهد؛ از تکاپوی خود برای یافتن من و فاطی دست نمی‌کشد. وانگهی گلوی او پیش فاطی سخت گیر کرده است و اگر حوادث عجیب و غریب در آنشب در رستوران رخ نمی‌داد، حتماً به آرزویش یعنی وصال فاطی رسیده بود. به همین سبب در حالی که نفرت از وی در سر تا پای وجودم جوش می‌زند؛ فقط به

خوشبختی فاطمی فکر می‌کنم و از روبرو شدن با وی می‌ترسم. راستش را بگویم از خودم می‌ترسم که مبادا با دیدن او دیوانه‌گی‌های همیشه‌گی به سراغم بیاید و چاقوی فزدراری را که همیشه با خود دارم، در شکمش فرو ببرم و حلقومش را ببرم.

در این میان سونی را از یاد نبرده‌ام. اگرچه بسیاری شب‌ها با من است؛ در خواب‌های طلایی و رویاهای بهشتی ام همیشه حضور دارد؛ بوسه می‌دهد و بوسه می‌گیرد و بعد می‌گریزد. او در نفس‌های آرام گل‌های مرسل، در لرزش پنهانی سپیدار بیخ دیوار، در عطرهای آب‌های چشمه‌ساران، همچنان مانند گذشته پیدا و پنهان می‌شود و این ذهن به شدت مصروف مرا به حسرت نبودن خویش عذاب می‌دهد. نه، نه نمی‌توانم او را فراموش کنم. چگونه می‌توانم آن لبان ملتهب و آن مرمر بلورین و گرم پیکرش را فراموش کنم؛ وانگهی به خوبی می‌دانم که زمان می‌گذرد و من به سرعت پیر می‌شوم، و اگر او را نیابم آشنایی و عشق مان تبدیل به عشق فرسوده‌پی خواهد شد که حتی به یادآوردنش هم بی‌ارزش شود. کاش دستگاه زمان می‌لنگید و با چنین سرعتی به پیش نمی‌رفت؛ کاش موقع می‌داد تا او را بیابم؛ عشقم را از نو بوکنم و حس کنم که هنوز تر و تازه است.

شاید به خاطر ترس از فرسوده شدن عشق سونی بود که به یاد اولگا می‌افتم. اما این زن عشوه‌گر روس، دیگر پیدا نیست. خدا داند کجا رفته؛ شاید هم به سواحل غرب رسیده باشد. فکرم را به کار می‌اندازم و ناگهان نیکولای آن مرد تبهکار روس با آن اندام لاغر و صدای بم و غورش در ذهنم قدم می‌کشد؛ آری یگانه کسی که از اولگا خبر داشته باشد همین نیکولای است و تو اگر سونی را می‌خواهی باید اولگا را بیایی و اگر اولگا را می‌خواهی ببینی باید نیکولای را پیدا کنی. پس عزمم را جزم می‌کنم و به سراغ نیکولای می‌روم. برای یافتنش مشکلی ندارم؛ زیرا می‌دانم که در کجا این روس مردنی را پیدا کنم. چاقویم در جیبم است و دست و دلم از اعتماد و باور به خود لبریز است.

در کوچه، آفتاب پاییزی می‌چسبد و مشاهده درختان چنار و بید که در کنار سرک‌ها رسته اند و چه عریان شده اند؛ سخت غم انگیز است. همین‌ها بودند که در تابستان داغ ترکیه حتی یک اشعه از نور خورشید را به زمین راه نمی‌دادند. ولی اکنون مانند من، رنگ پریده و تک برگ و ناکام و کرخت و بی‌حس زیر آفتاب کم‌رنگ پاییزی به سختی ایستاده اند و انتظار بهار را می‌کشند. اما کو، بهار کجاست؟ بهار، هنوز زمستان در پیش است و یک قدم مانده به ریزش برف و وزش طوفان.

در همین افکار واهی و نابسامان مستغرق هستم که کسی مرا با نام صدا می‌زند. صدای دلنشین زنانه‌ی بی‌است: مامد! مامد. برمی‌گردم زن جوانی را می‌بینم که در ویلای آرتوم قاچاقبر آشپزی و خانه‌داری می‌کرد. می‌ایستم و حال و احوالش را می‌پرسم. می‌گوید خوب است و حالا در آن ویلا کار نمی‌کند. می‌گوید ویلا را فروخته‌اند و ارباب با همان دختر روس که اولگام نام داشت؛ ازدواج کرده و رفته‌اند به ایتالیا. از هوشنگ می‌پرسم. می‌گوید در زندان است. پولیس به جرم قاچاق مهاجران به اروپا دستگیرش کرده است. می‌خواهم خدا حافظی کنم و بروم پی‌کارم که می‌گوید اولگام در شب مسافرتش برای شما یک پاکت سربسته داده بود که تا حالا به نزد من است و اگر با من همراهی کنید؛ خانه‌ام دور نیست و پاکت را به شما خواهم سپرد.

تا خانه زلفیه چندان راهی نیست. زلفیه زن جوان و زیبارویی است که از شوهرش جدا شده است؛ خانه نسبتاً بزرگ و جا‌داری دارد. از میلمان خانه معلوم می‌شود که دختر خوش‌ذوقی است و از نگاه‌هایش به من برمی‌آید که از من خوشش آمده است. زلفیه در یک چشم به هم‌زدن پاله داغ قهوه خوش‌بو را در پیش‌روییم می‌گذارد. در پهلویم می‌نشیند و با شورانگیزترین نگاه‌ها به چشمانم نگاه می‌کند. اما من در اوهام و خیالات خویش غرق هستم. هوشنگ در زندان

است که حقش بود. آرتوم پیرمرد از چنگ قانون گریخته با اولگا به آرزویش رسیده است. آفرین دختر روس. حالا دیگر فقط من مانده ام که به آرزوی رسیدن و رساندن فاطی به آن سوی دریاها می‌سوزم و هنوز کار مهمی انجام نداده ام.

زلفیه نزدیک و نزدیکتر می‌شود؛ دستش را به گونه‌ام نزدیک می‌کند و رخسارم را نوازش می‌کند. خودم را عقب می‌کشم و از وی می‌پرسم پس چه شد پاکت اولگا! شما از من چه می‌خواهید؟ می‌گوید فقط یک بچه و در ازای آن هرچه بخواهی می‌دهم؛ پول و جواهر و همان پاکت را. حیرت و نفرت جانگدازی درونم را مشتعل می‌سازد. آه من یک لاقبا را بین و این زن خوش گل و آلامد و محتشم را. از جایم برمی‌خیزم و با سرعت از آن خانه و آن زن می‌گریزم. صدایش را که از پشت سرم برمی‌خیزد، می‌شنوم. مامد من عاشق تو بودم و هستم فقط یک بچه می‌خواهم؛ یک بچه و از تو. هر وقت خواستی بیا منتظرت هستم.

تا خانه یا بهتر است بگویم زاغ‌پی که من و فاطی زندگی می‌کنیم، با سرعت سرگیجه آوری می‌روم؛ می‌دوم؛ می‌گریزم و به پشت سرم نگاه نمی‌کنم. می‌ترسم اگر به عقب بنگرم زلفیه را خواهم دید که سر در قفایم نهاده؛ دست دراز کرده تا مانند زلیخا که پشت سر یوسف می‌دوید؛ دست به دامن من بیندازد و پیراهنم را بدرد. اما چرا می‌گریزم؛ شاید به این سبب که این معامله را خود فروشی می‌پندارم. یاد حرف‌های پدرم می‌افتم که می‌گفت خودفروشی کار زنان مستأصلی است که برای پیدا کردن لقمه نانی چاره دیگری جز خودفروشی ندارند. اما کار مردان نیست. می‌گفت چنین مردانی که در پشت سایه زنان پنهان شوند، خود فروشانی اند کمتر و حقیرتر از زنان خود فروش.

دروازه را فاطی به رویم باز می‌کند. تبسمی بر لب دارد؛ محکم در آغوشم می‌گیرمش. سرشکم بر رخسارش می‌چکد؛ اما به روی خود نمی‌آورد. شاید فکر کرده قطره عرقی است که بر جبینم نشسته است. و اما من بوی وجودش را که ترکیبی از بوی معصومیت و ساده‌انگاری و اعتماد است و مرا از حس امنیت و خوشی سرمست می‌کند؛ با اشتیاق تمام لمس و استنشام می‌کنم.

لحظاتی نمی‌گذرند که جای داغ و معطری در مقابلم قرار می‌دهد؛ با دستان لطیفش رخسارم را نوازش می‌دهد؛ چهره اش را به چهره ام می‌ساید و می‌گوید - ماما جان چه گپ است؛ چرا غمگین هستی؛ چرا اشک می‌ریزی؛ آیا من کار بدی کرده ام؟

اما من چه جوابی بدهم؟ آیا به او بگویم که چند لحظه پیش زندگی مرا هم در نشیب خودفروشی رسانیده بود؛ درست مانند تو!

چند روزی می‌گذرند؛ در این روزها زخم‌های تازه‌ی در روح و روانم سرباز کرده اند. زخم‌هایی که قادر اند روح راسوهان کنند؛ به انزوا بکشانند و تا پایان عمر عذاب دهند. در اعماق تاریک تنهایی سرنگون کنند و کار صاحبش را به جنون بکشانند. پیش از ماجرای زلفیه عادت داشتم شب‌ها پس از آن که فاطی خوابید؛ بوتل «راکی» را از یخچال فرسوده خانه بردارم؛ گیلادی پرکنم، کنار پنجره کوتاه زاغه بنشینم؛ به شب و سایه‌های تاریکی که از کوچه گذر دارند؛ بنگرم و تا دیر باز به بخت سیاه و تیره‌ام بیندیشم. اما از روزی که ماجرای زلفیه پیش آمده و کار و بارم را رها کرده ام؛ دیگر پولی برای خریدن راکی ندارم. پول‌هایی را که برای گریز به طرف سواحل آرام و رسیدن به خوشبختی ذخیره کرده‌ایم؛

نزد فاطمی است که با چنگ و دندان از آن محافظت می‌کند. اما کافی نیست باید چند ماه دیگر او گلدوزی کند و من جاروکشی تا هزینه مسافرت ما تهیه شود.

روزی که پس از مدت‌ها وسواس و خودخوری قدم از خانه بیرون می‌نهم و به سرنوشت نا معلوم و تیره و تار خودم و فاطمی می‌اندیشم؛ ناگهان زلفیه به یادم می‌آید و نامه‌پی که از اولگا برای من دارد. پی‌اختیار به سوی خانه اش کشیده می‌شوم. روز اخیر هفته است و حتم دارم که در خانه هست. زنگ دروازه را فشار می‌دهم دو سه بار؛ ولی کسی در را باز نمی‌کند. مایوس و نا امید برمی‌گردم. شاید بر خود قبولانده ام که مجبورم برای خوشبخت ساختن فاطمی به هر پستی‌پی‌تن دهم و از هیچ کاری روگردان نباشم.

این فکر در تارو بود وجودم خانه می‌کند شب و روز عذابم می‌دهد و از این که آن روز ماسک تقدس را بر رویم زده و کسوت مردان با وجدان و درست کردار کابلی را پوشیده بودم؛ خودم را ملامت می‌کردم. آخر چه عیبی داشت که به خواهش زلفیه تن دهی؛ آرزویش را بر آورده سازی؛ یک مقدار پول برای هزینه مسافرت از نزدش بگیری و بدون امضا کردن سند ازدواج، راحت را بگیری و بروی.



و اما آه از این تنگدستی که روزگارم را سیاه ساخته است. پاییز آخرین برگ‌های درختان را می‌ریزند؛ باد سرد از روزنه‌های ناپیدای اتاق سر می‌کشد. سرما اتاق را پر می‌کند. سایه‌های هول که از بیرون و از درون تاریکی‌ها به اتاق رخنه می‌کنند؛ فاطی را می‌لرزاند. او مانند مادرش از سرما و تاریکی می‌ترسد. لرزش بدنش را می‌بینم؛ با دندان‌های مرواریدگونه‌اش که از شدت ترس به هم می‌خورند. آه اگر این فاطی نمی‌بود و سونیا می‌بود، اولین کارم این بود که در بسترم فراخوانمش؛ تنور سرد اندامش را در دست بیفشرم و از آتش عشق و شهوتم گرمش کنم و لبان سرخ شیرینش را آنقدر بمکم تا خون زندگی در آن جاری شود. اما سونیا کجا و تو حقیر فقیر کجا؟ سونیا رفته و بر نمی‌گردد و تو با این سوز و سارت بساز و بمیر.

شب‌ی سرما بیداد می‌کند؛ زمستان پیش از وقت فرا رسیده و هنوز نه چوبی خریده ایم و نه زغالی که زاغه مان را گرم کند. برق ما هم قطع شده و زندگی درست مانند همان روزهای جهنمی و سیاه کابل است که مجاهدان راه خدا به امرامیران معاش بگیرشان به دستور بادران پاکستانی پایه‌های برق را انفجار می‌دادند و کابل جان مان را در سیاهی و تاریکی فرو می‌بردند. سکوت و سرما بیداد می‌کند که ناگهان صدای هق هق گریه فاطی را می‌شنوم. طفلک خود را در زیر لحاف

کهنه پی پیچانده؛ پاها را در زیر شکم کوچکش جمع کرده و از سرما می لرزد. دیگر طاقت ندارم؛ نمی توانم تحمل کنم. از جایم برمی خیزم و در بستر او می خزم مانند بره معصومی در آغوشم جا می گیرد؛ گرم می شود و ساعتی بعد نفیر خوابش بلند می گردد.

شب را با تمام شرنگها و تلخی هایش به صبح می رسانم؛ ولی قسم می خورم به هر قیمتی که شده زلفیه را پیدا کنم و برای خوشبختی فاطمی از هر چیزیم بگذرم.

-۲۹-

یک ماه تمام کارم شده چوب زدن زاغ سیاه زلفیه. از بام تا شام کشیک می‌دهم سرکوچه و آخر کوچه را زیر نظارت دارم. اما او نیست؛ گم و نیست شده و رفته زیر زمین. انگار از دوستان پیشین هم در این مدت خبری نیست؛ مثل این که همه رفته و رسیده اند به مقصد؛ به سواحل آرام. دود حسرتی در سرم می‌پیچد و غم بزرگی دلم را به آشوب می‌کشد. از بس بی‌کار و بی‌روزگارم؛ روزها در گوشه‌پی می‌نشینم و با اطفالی که از کوچه گذر می‌کنند؛ حرف می‌زنم و نشانی‌های زلفیه را می‌گویم و با چوبکی که در دست دارم تصویر او را بر روی یخ‌هایی که کم کم آب می‌شوند و یا به روی خاک نمناک می‌کشم.

روزی که تازه باران بند آمده و من چوبک رسامی خود را از نیام کشیده و طرح اندام او را به تازه‌گی ریخته‌ام؛ سایه‌پی بالای سرم خط می‌اندازد و بوی خوش بدن زنی را حس می‌کنم. به بالا می‌نگرم؛ زلفیه است. همان طور جوان و شاداب و خوش پوش. مانند برق زده‌ها از جایم برمی‌خیزم؛ می‌خواهم در آغوشم بگیرمش؛ ببوسمش و بگویم من حاضرم پیشنهادات را بپذیرم که متوجه می‌شوم زلفیه تنها نیست؛ همراهی دارد. چشمکی به من می‌زند؛ با انگشتش به

مردی که دو قدم آن طرفتر ایستاده است اشاره می‌کند و می‌گوید دوستم، مصطفی. بعد مرا به او معرفی می‌کند و می‌گوید: آقای مامد. دوست وی که جوان خوش پوش و خوش صورتی است نزدیک می‌آید دستم را فشار می‌دهد و به تصویر زلفیه که در روی خاک نشسته است خیره می‌شود و گوید به به چه هنری؟ بیایید بیشتر با هم آشنا شویم.

آشنایی با مصطفی درب تازه‌یی به رویم می‌گشاید. او عاشق نقاشی است و دوستانی دارد که پولدار اند و می‌خواهند تابلوهای زیبایی در خانه داشته باشند. روزی لوازم نقاشی برایم می‌خرد. و از من می‌خواهد تا از زلفیه تابلوی زیبایی نقاشی کنم. از هر تابلو مبلغ قابل توجهی به من پیشنهاد می‌کند. حساب که می‌کنم دلم باغ باغ می‌شود؛ زیرا پس از مدت کوتاهی می‌توانم هزینه سفرمان را پیدا کنم. قرار می‌شود که روزها به منزل زلفیه بروم؛ او نیمه عریان شود؛ روی کوچ سالون دراز بکشد؛ پز بگیرد؛ خاموش و بی صدا بنشیند و با یکی از همان لبخندهای فریبنده و مستانه به چشمانم بنگرد و مدلی گردد که مصطفای پولدار اقتناع شود.

در رسم کردن تابلو اشکالی پیش نمی‌آید. مصطفی پیوسته در منزل است و هر حرکت قلم مو را بر تخته نقاشی با

وسواس خاصی می‌نگرد. حضور او در اتاق اگر از یک سو تمرکز ذهنی مرا برهم می‌زند و مانند مگس مزاحمی به نظر می‌آید؛ از سوی دیگر آرامشی هم نصیب من می‌کند و می‌توانم مطمئن باشم که زلفیه در حضور وی پا از پا خطا نمی‌کند و فیلبش یاد هندوستان نخواهد افتاد. رسم کردن تابلو در مقابل مدل زنده زن جوان با آن پیکر نیمه برهنه مرمرین در برابر دوچشم حسود عاشق، البته کار مشکلی است و به درد سر نمی‌ارزد؛ اما من چنان تهیدستم که نمی‌توانم از این موهبت بزرگ چشم بپوشم و از ادامه این کار صرف نظر کنم.

روزها می‌گذرند تا اکنون این چندمین تابلو است که از حالات و پزهای گوناگون اما سخت زیبا و مردافکن زلفیه نقاشی کرده‌ام. برای اتاق خواب، برای سالن پذیرایی، برای اتاق کار، با لباس و نیمه برهنه.

کارم روبه خلاصی است که روزی برخلاف معمول مصطفی را درخانه نمی‌یابم. زلفیه می‌گوید به زودی می‌آید؛ قرار است جشن کوچکی بگیریم؛ کمی مشروب بنوشیم. تحفه‌پی به تو بدهد و بعد خدا حافظی کنیم. اما مصطفی نمی‌آید. بعد تلفون می‌کند و می‌گوید با دوستانش است و از زلفیه می‌خواهد دستمزد مرا بدهد و رخصتم کند.

من اما بی قرار هستم می‌خواهم هرچه زودتر مزدم را بگیرم و زحمت کم کنم. غافل از آن که هم زندگی و هم زلفیه هر دو خواب دیگری برایم دیده اند. زلفیه از دستم می‌گیرد. می‌داند مشروب را کی را دوست دارم و هر وقت که چشمم به آن بیفتد و یا بویش به دماغم برسد، ایمانم کوچ می‌کند. صبر و قرارم از دست می‌رود و نمی‌توانم در برابر وسوسه‌های ذهنم مقاومت کنم. زلفیه گیلای به دستم می‌دهد پراز بادهء ناب. با شیفته‌ترین نگاه‌ها به چشمانم می‌نگرد؛ خواهش و التماس می‌کند. تنش را به تنم می‌ساید و مجبورم می‌سازد تا آن مشروب قوی را لا جرعه سر کشم.

لختی بعد در آغوش هم فرو می‌رویم و دنیا و مافی‌ها فراموشم می‌شود. شام می‌شود که از آن بستر گناه برمی‌خیزم؛ با شتاب لباس می‌پوشم و می‌دوم به طرف دروازه. گرفتن دستمزد فراموشم شده است. فقط به فکر فاطمی هستم. خدا می‌داند چه خورده، چه نوشیده و تا چه حد پریشان شده است؟ اما هنوز چند قدمی دور نشده ام که زلفیه دوان دوان خود را به من می‌رساند؛ دستمزدم را به دستم می‌دهد با یادداشتی از اولگا. می‌گوید باز هم بیا هزینه سفرت را کمال و تمام می‌پردازم؛ حالا نرو هوای بحر طوفانی است و قایق‌های کهنه قاچاقبران در چنین هوایی طعمه

امواج دریا می‌گردند. او با عجله می‌رود و در موقع گذر لبانش را غنچه می‌سازد و بوسه آبداری از من می‌گیرد.

در نامه اولگا همان سلام و تعارف دوستانه و شیفته‌گی همیشه‌گی اش را می‌یابم. عذر خواسته است که نتوانسته هنگام سفر از ترکیه به من خبر دهد و به زندان برای خدا حافظی بیاید. نوشته است با آرتوم به روم می‌رود و از همان جا برایم نامه می‌نویسد. نوشته است کم کم به این آرتوم شکم‌گنده عادت کرده است؛ می‌خواهد وی را برای همیشه پابند خود بسازد و در پایین یاد داشت: «از کاتیا شنیدم که سونی تو، هفت ماهه حامله و هنوز هم در یونان است و من از خود می‌پرسم، چند ماه می‌شود که سونیای من مرا ترک گفته است؟ هفت یا هشت ماه؟

از روابط من و زلفیه یک ماه می‌گذرد. در این مدت شیر و شربت همدیگر را می‌نوشیم و در بهشت عذرا سیر و سفر داریم. اما من هنوز کدام آثار بارداری در وجود وی نمی‌بینم. حالت تهوع ندارد و اشتهايش مثل همیشه عادی است. مثل این که این زن هرگز باردار نمی‌شود. اما گناه من چیست؛ زن نازایی به دست و پای من پیچیده و می‌خواهد بچه داشته باشد تا در ازای آن وسایل و هزینه مسافرت من و فاطی را به سواحل آرام فراهم کند.

زمان می‌گذرد و من هنوز نتوانسته‌ام راه برون رفتی از این مصیبت پیدا کنم. به تیک تاک ساعت بنددستی قدیمی ام گوش می‌دهم و از خود می‌پرسم چه چیزی را در این صندوقچه کوچک پنهان کرده‌اند که برای یک لحظه هم آرام و قرار ندارد؛ زمان را؟ اما زمان چیست؟ می‌گویند از سه عنصر درست شده است: گذشته، حال و آینده! اما می‌فهمی در این تیک تاک‌های پایان ناپذیر چه می‌گوید و از چه حکایت دارد؟ از این که می‌گوید با گذشت هر ثانیه، هر دقیقه، هر ساعت و هر روز و شب پیر می‌شوی و به زودی می‌میری.

در این میان یک روز که بر طبق معمول به سراغ زلفیه می‌روم؛ دروازه منزلش را قفل می‌یابم. دروازه را با نوار مخصوص پولیس و با مهر و لاک بسته‌اند و سریازی به پاسداری منزلش گماشته‌اند. از دور منزل وی را زیر نظر می‌گیرم؛ ساعتی منتظر می‌مانم. اما به هیچ نتیجه‌ی نمی‌رسم. روز دیگر نیز از دور زاغ سیاه زلفیه و مصطفی را به چوب می‌زنم ولی در بی‌خبری مطلق فرو می‌روم. ناچار به رستوران مصطفی سر می‌زنم تا سر و گوشی آب دهم از مصطفی خبری نیست اما یکی از کارکنان رستوران که مرا می‌شناسد می‌گوید معشوقه اش را کشته و حالا در زندان است.



آه پس زلفیه را کشته اند و نگذاشته اند به آرزویش که داشتن یک فرزند بود برسد. حیف آن همه زیبایی و شور و نشاط. خاطرات زلفیه در نظرم جان می گیرند؛ به شدت متحسس می شوم و اشک های چشمانم سرازیر می گردند.

\*\*\*

دوماه دیگر به شدت کار می کنم تا روزی متوجه می شوم که هزینة قاچاق به یونان را فراهم کرده ایم. قاچاقبر سلیمان نام دارد. او مرد بلند قامتی است و سینه فراخی دارد درست مانند ورزشکاران و پهلوانان و گردنی مانند گاو نر. چهره گندمی، پیشانی بلند، چشمان درشت با نگاه نافذ، بینی عقابی. درست مانند سلطان سلیمان عثمانی در سریال حرم سلطان. صدایش آمرانه و خشن و گه گاهی ریشخندآمیز.

سلیمان برخلاف آرتور قاچاقبر، مردی است که به کارش عشق می ورزد. پول زیاد می گیرد اما وعده اش وعده است و تا ترا به مقصد نرساند؛ پولش را مطالبه نمی کند. می گفتند مرد دست و دل بازی هم هست و بارها دیده شده که به از پای ماندگان کمک کرده است.

آشنایی با چنین شخصی یک موهبت است؛ زیرا در آن زمان قاچاقبران زیادی بودند که هم پولت را می گرفتند و هم در

نیمه شب تاریک تنها رهایت می کردند و یک کلمه حرف و سخت را نمی شنیدند. در روز آشنایی دهها سوال از من و فاطمی پرسد تا اعتمادش حاصل شد که هم پول به اندازه کافی داریم و هم مسافری عادی هستیم و به هیچ دم و دستگاه حکومتی ارتباط نداریم. نمی دانم ادب و وجاهت فاطمی خوشش آمده بود که تعارف بسیار کرد و قهوه و بیسکویت خواست و در موقع خداحافظی تا دم در بدرقه مان کرد و گفت دو هفته بعد همین که طوفانهای بحری فرو نشیند و اندک شود؛ سفر خواهیم کرد. یا این گونه برخورد جزء فرهنگ بلندش بود.

دو هفته بعد در یک شب تاریک، گروه ما که متشکل از دوازده تن است به سوی مقصد به راه می افتیم. در پیشاپیش ما سلیمان حرکت می کند. سکوت سنگین آن تپهها و راههای دشوار گذار را فقط صدای غرغر بوتهای ما برهم می زند. از آن بالا بحیره بیکرانی را که ترکیه را با یونان وصل می کرد می بینیم که کنار تپهها و صخره هاشادمانه می درخشند.

سلیمان مرد چابک قدمی بود درست مانند آهو خیز برمی داشت و بر سرعتش می افزود. گاه همین که متوجه می شد از وی عقب مانده ایم در پناه درختی یا سنگ بزرگی به انتظار

می‌نشست و همین که به او می‌رسیدیم؛ دوباره به راه می‌افتاد  
تا وقت تلف شده را تلافی کند. شاید او بهتر از هر کدام ما  
می‌دانست که به زودی شب با پاهای چالاک خود به ژرفای  
جنگل و کوه خواهد گریخت و به زودی شعله‌ء زرین بر  
تارک درختان جنگل و صخره‌های کوه‌ها خواهد درخشید.

سرانجام نیمه‌های شب به نزدیک دریای پهناوری می‌رسیم که از آن بالا بالاها به سختی دیده می‌شود. قاچاقبر دوربین در دست دارد و به دقت ساحل را نظاره می‌کند. ما همه چشم به دهن وی دوخته ایم که چه وقت امر حرکت می‌دهد. سنگینی مه لحظه به لحظه بیشتر می‌شود و چنان به نظر می‌رسد که همه ما و اشیای پیرامون مان در درون چاه عمیقی فرو رفته ایم؛ در درون چاه ویل همان چاهی که در قعر جهنم وجود دارد و سراسر تاریکی و سیاهی و پر است از مار و گزدم. قاچاقبر به مه غلیظی که ناگهان ما را احاطه کرده و در خود فرو برده است؛ خیره خیره می‌نگرد و با صدای بلند می‌گوید: دست‌های همدیگر را محکم بگیرید تا گم نشوید. اما حالا چاره‌پی نیست تا هرچه زودتر خودها را به قایق‌هایی که منتظر مان است برسانیم.

در آن شب تیره، آسمان نیز نظاره‌گر قانون بی‌رحمی و ظلم و جفای طبیعت با مشتی از فراریان معصوم بود که هر کدام بنابر دلایلی ترک دیار کرده بودند. خدای آسمان‌ها نیز شاهد این بی‌عدالتی بود؛ مژه برهم نمی‌زد و هیچ غلطي نمی‌کرد تا عدالت را جانشین این بی‌عدالتی‌ها بکند. هوا سرد و سردتر می‌شد و باوجود آن که فصل سرما گذشته بود؛ باد گزنده‌پی

می‌وزید و دانه‌های ریز برف را به سرو صورت ما می‌زد و دمار از روزگار ما می‌کشید.

ارمغان این طوفان باد و طوفان، دلهره، تشویش و غوغای سرگیجه‌آور درون ما است که در صورت زیبای خواهرم فاطمی به عیان دیده می‌شود. بر چهره قاچاقبر آثار خشم و کین نقش بسته است و سبب شده است تا تصمیمی هولناکی بگیرد و ما را در آن کوران بادکوبه و کولاک به دریا بفرستد. او سرانجام به حرف می‌آید و می‌گوید:

صبح نزدیک است؛ مه سنگین در حال فرو نشستن است و ما و شما پیش از روشن شدن هوا باید به سواحل سنگی یونان برسیم. در حالی که تا زانو در آبهای سرد فرو رفته ایم؛ کورمال کورمال به سوی قایق‌ها می‌رویم. لختی نمی‌گذرد که در تاریکی روشنایی چندین پروژکتور به روی ما می‌افتد و چشمان مان را خیره می‌سازد. نهیب قاچاقبر را می‌شنویم که فرمان می‌دهد همه تان دراز بکشید. بی‌انصاف در کجا دراز بکشیم؟ مگر بالای آب می‌توان دراز کشید! از پخش نور پروژکتورها که از بالای سرما می‌گذرد و کوه و جنگل را برای لحظه‌ی روشن می‌کند؛ معلوم می‌شود که سربازان سرحدی ما را ندیده‌اند. اما مثل این که ما فراریان طالع نداشتیم که نداریم؛ زیرا همین که به محل قایق‌ها می‌رسیم، از قایق‌ها

خبری و اثری نمی‌یابیم. قاچاق‌برمی‌گوید به علت هوای مه آلود و طوفانی که بر دریا حاکم است، قایق‌ها نتوانسته‌اند بیایند. می‌گوید تا تاریکی شب باید صبر کنیم.

من و فاطی تر و شته شده ایم. فاطی از ترس می‌لرزد و نمی‌تواند جلو اشک‌هایش را که مانند مروارید بر گونه‌های قشنگش سرازیر می‌شوند، بگیرد. به ناچار در پناه درختی می‌نشینیم تا فاطی جامه‌های خشکش را در بر کند.

به دریا می‌نگرم؛ مه بر طرف شده است؛ اما دریا هنوز طوفانی است. هوا ابری است. آبهای کف آلود سر به ساحل می‌زنند و هر لحظه نزدیک و نزدیکتر می‌شوند. انگار دریا قصد خوردن و بلعیدن ما را دارد. قاچاق‌بر دست به دست می‌مالد و از این که پلانش برهم خورده است؛ سخت عصبانی است. اما در همان حالت گه‌گاهی به فاطی می‌نگرد و بر رویش لبخند می‌زند. من خودم را می‌خورم اما در چنین شرایطی کاری از دستم بر نمی‌آید.

در بیشه‌پی تا هنگام غروب می‌خوابیم. تشنه و گرسنه ایم و هزار و یک تشویش داریم. لبهایمان خشکیده و ترک برداشته و شکم‌هایمان از فرط گرسنه‌گی به قار و قور افتاده و از آینده و سرنوشت خویش بی‌خبریم. در همین هنگام قاچاق‌بر پیامی دریافت می‌کند که باید تا یکی دو ساعت

آینده حرکت کنیم؛ ورنه به جنگ پولیس سرحدی خواهیم افتاد.

اگرچه قاجا قهر می‌گوید به خدا توکل کنید به خیر می‌رسیم. اما دریا با جذر و مدش به ما می‌گوید نزدیک نشوید؛ ورنه همه تان را می‌بلعم. در چنین حالتی هیچ کس حاضر نیست که دل به دریا بزند و از جانش بگذرد. اما قاجا قهر اخطار می‌دهد که اگر سوار قایق نشوید، دیگر چنین چانسی میسر نخواهد شد و پول‌های تان نیز مسترد نمی‌شود. من دست فاطی را می‌گیرم و به قایق پا می‌نهم. ظرفیت قایق پانزده نفر است ولی ما ۲۳ نفر هستیم که مانند خشت یکی بالای دیگر چیده می‌شویم.

قایق به راه می‌افتد؛ دریا بازی موش و گربه را با ما آغاز می‌کند هر موجی که برمی‌خیزد یک تانکر آب را به درون قایق می‌ریزد. ما مجبوریم با دستان خالی مان آب قایق را به دریا بریزیم تا قایق چپه نشود. قاجا قهر می‌گفت تا رسیدن به سواحل یونان دو ساعت راه است؛ اما به نظرم می‌رسد که ما ساعت‌ها در میان آب‌های بی‌رحم سرگردانیم. آه، آیا ما همان کشتی شکسته گان حافظ هستیم که به باد شرطه ضرورت داریم؟

در همین افکار هستم که ناگهان یک موج غول آسای دیگری به شدت با قایق فرسودهء مان برخورد می کند و خروارها آب را در آن می ریزد. قایق واژگون می شود و من هر قدر می کوشم از لبه های قایق محکم بگیرم موفق نمی شوم. نمی دانم چه شد که دست فاطمی را در همین چند ثانیه رها کرده ام؛ در عوض حس می کنم که در آب دریا غوطه ور هستم. همراهانم را می بینم که در بین آب مانند یک پر شناور اند. گویی نه حجم دارند نه وزن. لبه های برخی از آنان شور می خورند اما کلمات شان شنیده نمی شود؛ دستی به سوی من دراز می شود تا به وی کمک کنم. دست نازک و سفید و ظریف است. فکر می کنم دست فاطمی است با سرعت به سوی من می کشد، دست را لمس می کنم، از زن دیگری است. از دختر جوانی که با عاشقش از ترس فتوای ملاها و سنگسار شدن فرار کرده است. دست را لمس می کنم؛ می خواهم نجاتش بدهم؛ اما دست بی حرکت است؛ سرد و یخ زده است. دست مرده است. به اطرافم می نگرم؛ دنیا دنیا آب و موج های سرکش و در آن بالا آسمان آسمانی که مثل تالابی راکد بود و نوری چرک از آن می بارید.



- ۳۲ -

از تماس دستم با دست یک مرده مسمئ می‌شوم؛ اما خودم را نمی‌بازم. می‌خواهم از این ورطه مرگ نجات یابم و به ساحل امید پا نهم و فاطی را که احتمالاً توسط قاچاقبر نجات یافته است؛ پیدا کنم. به هر شکلی که باشد خود را با فاطی به آتن برسانم و در آن جا به مرکز پذیرش مهاجران مراجعه کرده خود را به حیث پناهنده تسلیم کنم.

یادم نرود که هنوز در ترکیه بودیم که درباره قانون پذیرش یونانی‌ها سخن‌هایی شنیده و می‌دانستیم که پس از رسیدن به آتن چه کارهایی انجام دهیم یا هنگامی که قایق ما معروض به باد و طوفان می‌شود؛ چگونه و به کدام نمره تلفون کنیم و امبولانس بخواهیم؛ چگونه تلفون‌های خود را در کیسه‌های پلاستیکی بیچیم چگونه پیوسته از چارج داشتن بتری‌های آن مراقبت کنیم و...

عجیب است که این رویا مرا دلگرم ساخته است. رویای زنده ماندن خودم و فاطی؛ رویای دیدار دوباره سونای ماه پیکرم. دست زن مرده را که رها می‌کنم ناگهان به خود می‌آیم و بار دیگر به اطرافم نظر می‌اندازم؛ دریا خروش مستانه دارد. هوا هنوز تاریک است و نمی‌توان به جز چند متر پیشرو و اطراف خود را دید. من شنا بلدم. گاهی به تخته پشت

می‌افتم؛ لحظاتی نفس تازه می‌کنم و گاهی به روی شکم می‌لغزم و به شدت دست و پا می‌زنم تا به تپه‌هایی که سایه مات شان از دور پیدا است خود را برسانم.

در دریا سکوت سهمگینی حکمفرما است و به نظر نمی‌رسد زنده جانی در اطرافم وجود داشته باشد. آب سرد است و هوای بالای سرم سردتر. در زمهریر نفس می‌کشم و احساس می‌کنم لحظات آخر زندگی‌ام هست. دست‌ها و پاهایم دیگر توانایی ونیروی حرکت کردن را ندارند. دلم می‌خواهم فریاد بزنم تا صدایم به گوش آدمی زادی برسد. اما صدایی از گلویم خارج نمی‌شود. تقلا می‌کنم اما بی‌فایده است. آه شاید گلویم را یخ زده است. خریطه یا جلیقه نجاتم نمی‌دانم چرا سوراخ شده است؟ خدایا با این وضع چگونه زنده خواهم ماند. آه پس این آخر کار است؛ باید تسلیم شوم و مرگ را بدون کدام داد و فریادی پذیرا گردم؟

چشمانم سیاهی می‌کنند؛ هوش و حواسم را نزدیک است که از دست بدهم. که ناگهان حس می‌کنم با شدت به زیر آب کشانیده می‌شوم. یکی از پاهایم انگار در گل فرو رفته باشد؛ از فرمان من اطاعت نمی‌کند. مثل این که کسی در زیر آب زنده باشد و از پایم محکم گرفته باشد. با پای آزاد به شدت ضربه می‌زنم. ضربه‌ها می‌زنم تا سرانجام پایم رها

می‌شود؛ در سطح آب می‌آیم و ناگهان می‌بینم که آب‌های اطراف وجودم به رنگ سرخ درآمده‌اند. وحشت سرا پای وجودم را فرا می‌گیرد و شاید از شدت ترس حواسم باز می‌گردد. خوب دیگر، اگرچه از تونل مرگ برگشته‌ام اما حس می‌کنم که به زودی پایان زندگی فرا می‌رسد. چشمانم را می‌بندم و با نجوا خطاب به خود می‌گویم: ای جنگاور پیر سرسخت، کمی دیگر راحت می‌شوی. آسوده خواهی خفت که نبرد مرگ و هستی به زودی پایان خواهد یافت. آری مرگ جوان و پیر نمی‌شناسد؛ مرز ندارد؛ برای یک مهاجر گوری وجود ندارد. می‌تواند مانند تو در اعماق آب‌ها دفن شود و یا در بیغوله‌پی انداخته و سر به نیست شود. آه ای بردارانی که در این سفر با من بودید، سرنوشت یک‌سانی خواهیم داشت. همه از یادها خواهیم رفت و زندگی همچنان ادامه خواهد یافت.

به زودی روشنایی در اطرافم محو می‌شوند و من بار دیگر با خدا حرف می‌زنم و استغاثه می‌کنم: ای خدای روز، ای بخشندهء روشنایی! آیا نمی‌توانی اندکی با من بمانی و برای اندیشه‌یی که جرأت ندارد درباره برآمدن آفتاب در روز دیگر فکر کند؛ به من گوش بسیاری. بین شب تا چه حدی دراز و برای چشمانی که نمی‌تواند ستاره‌گان را ببیند چقدر تاریک است. پس آیا نمی‌توانی چند صباح دیگر از ابدیت

درخشانت را به من عطا کنی تا فاطمی را ببینم و از سرنوشت سونیای عزیزم آگاه شوم. در همین افکار هستم که بار دیگر چشمانم را غبار تاریکی می پوشاند و به نظرم می رسد که دیگر نمی توانم با خدا و با مرگ پیکار کنم. آه اگر زور در بازو و زر در ترازو می داشتم؛ سخت در برابرت مقاومت می کردم و با همه نیروی خود هر ضریف ترا با ضریفی پاسخ می دادم؛ درست مانند چند لحظه پیش در زیر آب. اما حالا دیگر سخت مانده و زله شده ام. چشمانم تیره، دست و پایم خسته و قلبم افسرده است.

\*\*\*

در سطح آب هستم؛ حس می کنم پای چپم را بریده اند. به آسمان نگاه می کنم؛ ابرها تیت و پرک شده اند و خورشید در حال غروب بالای تپه ها خودنمایی می کند. به نظرم می رسد که هرگز خورشید را با چنین زیبایی ندیده ام. به یاد خورشیدهای از دست رفته ام می افتم. به یاد فاطمی و سونیا و بی اختیار همان آهنگ معروف «خورشید من کجایی؟» که استاد ساریان خوانده بود به یاد می آید و سیل اشک از چشمانم جاری می گردد.

هنوز گریه می کنم که ناگهان تخته پاره پی را دو متر دورتر از خود بر سطح دریا می بینم از فرط خوشی فریاد می زنم و به

شدت به سوی آن تخته پاره شنا می‌کنم. جنگ بین من و امواج دریا شروع می‌شود؛ اما به هر زحمتی که هست خود را به تخته پاره می‌رسانم و با چنگ و دندان آن را به دست می‌آورم از خوش شانسی من است که آن تخته پاره جا دار است و می‌تواند مرا در خود جا دهد.

-۳۳-

نمی‌دانم چه مدتی روی تخته پاره بودم و چه واقع شد که زنده ماندم. بدون شک بی‌هوش شده بودم و لابد چشم‌هایم از فرط گرسنه‌گی بسته بوده اند که ناگهان بوی خاک را می‌شنوم و حس می‌کنم نسیم خنکی می‌وزد و از پاره‌گی‌های لباسم می‌گذرد و به جسم مرده ام جان می‌بخشد. چشمانم باز می‌شوند، بالای ریگ‌های ساحل افتاده ام. تخته پاره در کنارم در ریگ فرو رفته است و کوله بار کوچک لباس و لوازم زندگی ام همچنان در میخی آویزان. به یاد سند باد می‌افتم و داستان‌های عجیب و غریب و باور نکردنی او در چنین حالاتی که چگونه نجات می‌یافت و چه شیرین و لذت بخش بود شنیدن آن در زمان کودکی، از زبان پدر پدر!

از جایم برمی‌خیزم؛ کوله بارم را بر دوش می‌گذارم و به سوی تپهء مقابل که درختان انبوهی دارد روان می‌شوم. هنوز نمی‌دانم در خاک کدام کشور هستم؟ ترکیه یا یونان؟ تا چشم کار می‌کند بنی‌بشری دیده نمی‌شود. چاره‌پی نیست باید با تن زخمی و شکم گرسنه و روان پریشان به آن سوی تپه خود را برسانم تا اگر آبادی پی ببینم و بانگ مسلمانی پی بشنوم!

تمام امیدم به تلفون دستی ام بسته است. نمبر تماس با پولیس و اداره مهاجرت یونان در تلفونم است. یادم است که شهرام شهروند ایرانی که هم‌سفر ما بود، نمبر تلفون گارد ساحلی یونان را نیز برایم داده بود. اما حیف که تلفون آنتن نمی‌دهد. شاید همین تپه بلند و همین جغرافیای آدم خور باعث شده باشد. مگر از شانس خوب که تلفون روشن می‌شود و آب دریا در آن نفوذ نکرده است یاد فاطمی به خیر با این سوپر تلفونش. دختر هر کجا که هستی الهی نانت گرم و آبت سرد!

هنوز در کمرکش تپه هستم که از فرط خسته‌گی، به زمین می‌افتم. وجودم را به سوی درختی کش می‌کنم به درخت تکیه می‌کنم و از حال می‌روم. باز هم حساب زمان و شمارش نبض زندگی ام را از دست می‌دهم که از طنین صداهای بیگانه‌گانی که به وز وز زنبورهای عسل می‌مانند؛ بیدار می‌شوم. پنج، شش تا مردانی اند که تورها و سبدهای ماهیگیری در دست دارند و از تن‌های نیمه‌عریان شان بوی ماهی‌های لقه و بی‌خار دریای پنجشیر برمی‌خیزد. نمی‌دانم آنان چه می‌گویند و چرا باهم پرخاش دارند و مرا با انگشت به هم نشان می‌دهند. آخ خدایا! زبان یار من هندی و من هندی نمی‌دانم.

سرانجام یکی از آنان که یک سر و گردن از دیگران بلندتر است؛ دوسه کلمه به زبان انگلیسی اداء می‌کند و می‌گوید مستر، یوسک، یو انگری؟ از فرط خوشی فریاد می‌کشم و می‌گویم: یس یس، آیم مامد. آیم فرام افگانستان! آی وانت توگو آتن. آی وانت...

ماهی‌گیر حرف‌های مرا به رفقاییش ترجمه می‌کند. از چهره‌های شان پیداست که متأثر شده اند. به اشاره بزرگ شان آتشی می‌افروزند. چند تا ماهی را در چوب‌های باریک درخت در می‌کشند و بالای آتش می‌گذارند و لختی نمی‌گذرد که بوی ماهی سرخ کرده حاجی رحیم گاه فروشی کابل فضای تپه را در می‌نوردد و مشام جان را تازه می‌کند. آخ سونیا کجایی که همین که بوی ماهی سرخ کرده به مشامت می‌رسید، دماغ‌هایت می‌شگفتند؛ نشاط عجیبی به تو دست می‌داد و هرقدر بوسه‌پی که می‌خواستم می‌توانستم از آن لبان بوسه خواست بردارم.

اولین لقمه را که به دهن می‌گذارم یکی از ماهیگیران به من نزدیک می‌شود و دو کلکش را به هم می‌ساید انگشت بزرگ و انگشت سبابه را، درست مانند همان علامت خودمان یعنی پولش را بشگف!



ولی کلانتر ماهی گیران با لگدی وی را می راند و به من می گوید  
مستر مامد ایت ایت. خدایا شکر که شیشه را در بغل  
سنگ نگه می داری! شکم دیگر قور قور نمی کند و به کلانتر  
ماهیگیران با سخن و اشاره حالی می کنم که پولیس را خبر  
کنند. او سرش را به علامت موافقت شور می دهد و می گوید  
وی را تعقیب کنم.

ما از کمرکش تپه به پیاده راهی گذر می کنیم که تپه را مانند  
کمربندی احاطه کرده است. دیری نمی گذرد که به آن سوی  
تپه می رسیم. هوا هنوز روشن است که با گزمه پولیس  
سرحدی یونان برمی خوریم؛ ماهیگیران مرا به پولیس تسلیم  
می دهند و می روند.

پس از تشریفات معمولی در دفتر پولیس به کمپ پناهندگان  
منتقل می شوم. تمام فکر و ذکرم پیش فاطی است. کوشش  
می کنم هم سفرانم را پیدا کنم. چند هموطنی را که می بینم و  
می پرسم. هیچ نشانی از وی ندارند.

یک سال مکمل می گذرد. برای گذران زندگی و پیدا نمودن  
هزینه سفر به اروپا شب و روز کار می کنم و خود را به آب و  
آتش می زنم. یونانیان رفتار آهانت آمیزی با ما دارند. از  
برخورد آنان این طور معلوم می شود که این توده های مهاجر  
چه زن و چه مرد روسپیانی بیش نیستند که بزرگترین آرزوی

شان رسیدن به سواحل آرام و زندگی در غرب است. آنان حتی از مردان خوش قیافه و خوش اندام نیز تقاضای روابط جنسی دارند. شکر خدا که من قیافه مرد پسندی ندارم؛ اما زن پسند چرانی؟

سرانجام روزی با اولگا مواجه می‌شوم. اولگا در دهن دروازه یک بار شبانه ایستاده است. به نظرم می‌رسد که پیر شده است؛ دست کم ده سال. هر چه سرخی و سپیده است به صورتش مالیده تا زیباتر معلوم شود؛ اما جای پای زمان و لگد مال شدن زیبایی و جوانی اش در فاحشه‌خانه‌های یونان او را به حال و روزی انداخته است که کسی به وی توجهی نکند؛ اما برای من چه فرقی می‌کند که او زیبا باشد یا زشت!

از وی حال و احوالش را می‌پرسم و از آرتم که کجاست و چه می‌کند؟ می‌گوید: حال من اکنون برون از گفتن است / آن چه می‌گویم نه احوال من است. بعد قصه می‌کند که آرتم از بس مشروب خورد و عیاشی کرد؛ یک شب پس از همخوابه گی با یک زن ایرانی سکتی کرد و لچ و لق در آپارتمانش افتاد. دختر را هم خدا داد و هرچه پول نقد و چک در گاو صندوقش بود، گرفت و غیب شد. روز دیگر پولیس‌ها وی را به خاطر آن که معشوقه رسمی آرتم بوده است دستگیر و به زندان می‌افکنند. شش ماه آب خنک

می خورد تا سر انجام ثابت می شود که در هنگام مردن آرتم در اتاق خویش در یک پانسیون بوده است.

چند روز می گذرد تا بار دیگر او را در همان محل برای جلب مشتری می بینم. با دیدن من چشمانش اشک آلود می شوند و از قول یکی از دوستان قاچاقبری که ما را به دریا رسانیده بود، می گوید فاطی و تمام سرنشیان قایق شما، دیگر زنده نیستند همه در همان شب سرد و تاریک در گردابی فرو رفته و غرق شده اند.

\*\*\*

یک ماه می شود که به امید رسیدن به اروپا از طریق «صربیا» راه جدیدی را که از میان جنگل ها و تپه های دشوار گذار می گذرد، یکی از قاچاقبران یونانی برایم پیشنهاد کرده است. آری من دیگر چشم دیدن کشوری را که در آب هایش خواهرزاده عزیزم را از دست داده ام، ندارم. دیگر از بس به این اداره مهاجرت و آن اداره پولیس برای آگهی یافتن از چگونگی مرگ فاطی و پیدا شدن یا پیدا نشدن اجساد مسافران قایق مراجعه کرده و دست خالی برگشته ام، خسته شده ام. روانم به شدت ضربه خورده و روحم تیره و تار است. به هزار عذر و زاری قاچاقبر راضی می شود تا مرا با ۵۰ مسافر دیگر در ازای مبلغ ۷۰۰ دالر به سرایبوا برساند

و البته که بعد از آن هرچه استاد ازل در پیشانی ما نوشته باشد، همان خواهد شد.

نه تنها من بل هزاران پناهجو که در مسیر خود به سوی اروپای مرکزی و غربی گیر مانده اند؛ حالا راه جدیدی را امتحان می‌کنند. بنابر پیشنهاد این یونانی شکم‌گنده، ما از یونان از طریق کشورهای آلبانیا، مونتی‌نگرو و بوسنیا خود را به کشورهای اروپای مرکزی خواهیم رسانید.

به هر صورت من به هر شکلی که باشد باید از طریق همین راه این یونان باستان را ترک بگویم و با یونان و آتن را با خدایان اولمپ و ژئوس و اپولو، با افسانه‌های هرکول و ایلید و ادیسه و... و فیلسوف‌هایش سقراط، افلاطون، ارسطو، فیثاغورث، ارشیمیدس و معابد و استدیوم‌های ارابه دوانی و گلادیاتوربازی‌هایش خدا حافظی کنم.

سرانجام شب موعود فرا می‌رسد و به راه می‌افتیم. در مرز یونان و مقدونیه به دره‌ی سرازیر می‌شویم که هوای سرد و بارانی دارد. یک هفته مکمل در زیر خیمه‌های کوچک به سر می‌بریم. زیرا پولیس مقدونیه اجازه نمی‌دهد پیش برویم. اگر به پولیس یونان تسلیم داده شویم بدون تردید آنان ما را به ترکیه برمی‌گردانند. بن‌بست است؛ اما چه چاره؟ آب را نادیده موزه را از پا کشیده ایم. سرانجام از دست پولیس

فرار می‌کنیم؛ در جنگل پنهان می‌شویم. و بعد از مدتی دوباره با پای پیاده و پر آبله به راه می‌افتیم.

اگر بگویم که از هفت خان رستم گذشتیم و موانعی را که در راه رسیدن ما به هدف قرار داشت، از بین بردیم، بی‌جا نگفته‌ام مدت‌ها در کمپ پناه‌گزینان در شمال هالند می‌گذرد؛ کمپی که نانی و آبی و چند سکه‌پی می‌دادند و منت می‌گذاشتند.

\*\*\*

مدت‌ها می‌گذرد تا جواب «آ» می‌گیرم و قبول می‌شوم. آپارتمانی می‌دهند و معاش بخور و نمیری. نقاشی به دردم می‌خورد و در یکی از ادارات سوسیال وظیفه‌پی به من می‌دهند. هنوز هم در جستجوی سونی هستم. در حسرت از دست رفتن فاطی و سونی می‌سوزم و می‌سازم. روزی در میدانچه‌پی در برابر مغازه آلبرتاین که یکی دو تا دراز چوکی چوبی در آن گذاشته‌اند، نشسته‌ام و به مرد ماهی‌فروشی که در گوشه‌ای دیگر این میدان بساط ماهی‌پزی‌اش را در داخل موتری پهن کرده است؛ می‌نگرم. بوی ماهی بریان شده در هوا پخش شده است که پسرک زیبای چهارساله‌پی که موهای سیاه القاس گونه‌پی دارد؛ به سوی موتر ماهی‌فروش می‌دود و مادر موطلایی‌اش را که آن طرف‌تر با زن

مو سیاهی سخن می‌زند؛ صدا می‌زند: مادر جان مادر جان!  
به نیم‌رخ آن زن می‌نگرم و به چهره زیبای پسرک از حیرت  
دهنم باز می‌ماند: خدایا این زن چقدر شبیه سونیا است و  
این پسرک تا چه حد شگفتی برانگیزی شبیه من!

خوب دیگر:

ما لعبت‌کانیم و فلک لعبت باز  
از روی حقیقتی نه از روی مجاز  
یک چند در این بساط بازی کردیم  
رفتیم به صندوق عدم یک یک باز\*

پایان

## یادآوری

سایر آثار تاریخی و ادبی نگاشته شده به خامه زنده‌یاد نبی عظیمی، از طریق انتشارات راه پرچم در فورمات پی دی اف همگانی و از بخش کتاب سایت راه پرچم قابل دریافت است:

۱. کتاب «اردو و سیاست در سه دههء اخیر افغانستان»

<https://rahparcham1.org/wp-content/uploads/۲۰۲۱/۰۳/%D۸%AV%D۸%B۱%D۸%AF%D۹%۸۸-%D۹%۸۸-%D۸%B۳%DB%۸C%D۸%AV%D۸%B۳%D۸%AA-%D۸%AF%D۸%B۱-%D۸%B۳%D۹%۸۷-%D۸%AF%D۹%۸۷-%D۸%A۱-%D۸%AV%D۸%AE%DB%۸C%D۸%B۱-%D۹%۸۰-%D۹%۸۵%D۸%AD%D۹%۸۵%D۸%AF-%D۹%۸۶%D۸%A۸%DB%۸C-%D۸%B۹%D۸%BA%DB%۸C%D۹%۸۵%DB%۸C-%D۸%B۱%D۸%AV%D۹%۸۷-%D۹%BE%D۸%B۱%DA%۸۶%D۹%۸۵.pdf>

۲. کتاب « من و آن مرد مؤقر »

<https://rahparcham\1.org/wp-content/uploads/۲۰۲۱/۱۲/%D۹%۸۵%D۹%۸۶-%D۹%۸۸-%D۸%A۲%D۹%۸۶-%D۹%۸۵%D۸%B۱%D۸%AF-%D۹%۸۵%D۸%A۴%D۹%۸۲%D۸%B۱-%D۹%۸۰-%D۹%۸۶%D۸%A۸%DB%۸C-%D۸%B۹%D۸%BA%DB%۸C%D۹%۸۵%DB%۸C.pdf>

۳. کتاب « مثلث بی عیب یا کنزالمهمات والا کاذیب »

<https://rahparcham\1.org/wp-content/uploads/۲۰۲۱/۰۵/%D۹%۸۶%D۹%۸۲%D۸%AF%DB%۸C-%D۸%A۸%D۸%B۱%DA%A۹%D۸%AA%D۸%AV%D۸%AA-%D۹%۸۵%D۸%AB%D۹%۸۴%D۸%AB-%D۸%A۸%DB%۸C-%D۸%B۹%DB%۸C%D۸%A۸-%DB%۸C%D۸%AV-%DA%A۹%D۹%۸۶%D۸%B۲%D۸%AV%D۹%۸۴%D۹%۸۵%D۹%۸۷%D۹%۸۵%D۹%۸۴%D۸%AV%D۸%AA-%D۹%۸۸%D۸%AV%D۹%۸۴%D۸%AV%DA%A۹%D۸%AV%D۸%B۰%DB%۸C%D۸%A۸-%D۹%۸۰-%D۹%۸۶%D۸%A۸%DB%۸C-%D۸%B۹%D۸%BA%DB%۸C%D۹%۸۵%DB%۸C.pdf>



۴. کتاب «روزهای دشوار»

<https://rahparcham\1.org/wp-content/uploads/۲۰۲۳/۰۱/%D8%B1%D9%88%D8%B۲%D9%8۷%D8%AV%DB%AC-%D8%AF%D8%B۴%D9%88%D8%AV%D8%B۱-%D9%8۰-%D9%8۵%D8%AD%D9%8۵%D8%AF-%D9%8۶%D8%A۸%DB%AC-%D8%B9%D8%BA%DB%AC%D9%8۵%DB%AC۱.pdf>

۵. کتاب «فرار»

<https://rahparcham\1.org/wp-content/uploads/۲۰۲۲/۱۲/%D9%8۱%D8%B۱%D8%AV%D8%B۱-%D9%8۰-%D9%8۵%D8%AD%D9%8۵%D8%AF-%D9%8۶%D8%A۸%DB%AC-%D8%B9%D8%BA%DB%AC%D9%8۵%DB%AC۱.pdf>

٦. كتاب «يادمانده‌هاى جنگ جلال آباد»

<https://rahparcham\ .org/wp-content/uploads/٢٠٢٣/٠٣/%DB%AC%D8%AV%D8%AF%D9%80%D8%AV%D9%86%D8%AF%D9%87%D9%87%D8%AV%DB%AC-%D8%AV%D8%B2-%D8%AC%D9%86%DA%AF-%D8%AC%D9%84%D8%AV%D9%84%D8%A2%D8%A8%D8%AV%D8%AF-%D9%80-%D9%80%D8%AD%D9%80%D8%AF-%D9%86%D8%A8%DB%AC-%D8%B9%D8%B8%DB%AC%D9%80%DB%AC.pdf>

٧. كتاب «واهمه‌هاى زمينى»

<https://rahparcham\ .org/%d8%b1%d9%88%d9%80%da%a7%d9%86-%d9%88%da%a7%d9%87%d9%80%d9%87-%d8%9c%d9%87%da%a7%db%ac-%d8%b2%d9%80%db%ac%d9%86%db%ac-%d9%86%d9%88%db%ac%da%b3%d9%86%da%af%d9%87-%d8%b4%da%a7%da%af/>

۸. کتاب «سایه های هول»

<https://rahparcham\ .org/wp-content/uploads/۲۰۲۰/۰۹/%D۸%B۳%D۸%AV%DB%۸C%D۹%۸۷-%D۹%۸۷%D۸%AV%DB%۸C-%D۹%۸۷%D۹%۸۸%D۹%۸۴.pdf>

۹. کتاب «طامات تا به چند و خرافات تا به کی»

<https://rahparcham\ .org/%d۸%b۷%d۸%a۷%d۹%۸۵%da%۸۶%d۹%۸۶%af-%d۹%۸۸-%d۸%ae%d۸%b۱%d۸%a۷%d۹%۸۱%d۸%a۷%aa-%d۸%aa%d۸%a۷-%d۸%a۸%d۹%۸۷-%da%a۹%db%۸c-%d۹%۸۶%d۹%۸۸%db%۸c%d۸%b۳%d۹%۸۶%d۸%af/>

۹. کتاب «مناظره ها در مورد اردو و سیاست»

<https://rahparcham1.org/wp-content/uploads/۲۰۲۳/۱۰/%D۹%۸۵%D۹%۸۶%D۸%AV%D۸%B۸%D۸%B۱%D۹%۸۷-%D۹%۸۷%D۸%AV-%D۹%۸۸-%D۹%۸۵%D۸%AD%D۸%AV%D۸%B۶%D۸%B۱%D۹%۸۷-%D۹%۸۷%D۸%AV-%D۸%AF%D۸%B۱-%D۹%۸۵%D۹%۸۸%D۸%B۱%D۸%AF-%DA%A۹%D۸%AA%D۸%AV%D۸%AA-%D۸%AV%D۸%B۱%D۸%AF%D۹%۸۸-%D۹%۸۸-%D۸%B۳%DB%۸C%D۸%AV%D۸%B۳%D۸%AA-%D۹%۸۰-%D۹%۸۵%D۸%AD%D۹%۸۵%D۸%AF-%D۹%۸۶%D۸%AA%DB%۸C-%D۸%B۹%D۸%B۸%DB%۸C%D۹%۸۵%DB%۸C.pdf>

۱۱. کتاب «سگ شیر همسایه»

<https://rahparcham1.org/wp-content/uploads/۲۰۲۴/۰۱/%D۸%B۳%DA%AF-%D۸%B۴%D۸%B۱%DB%۸C%D۸%B۱-%D۹%۸۷%D۹%۸۵%D۸%B۳%D۸%AV%DB%۸C%D۹%۸۷-%D۹%۸۵%D۸%AD%D۹%۸۵%D۸%AF-%D۹%۸۶%D۸%AA%DB%۸C-%D۸%B۹%D۸%B۸%DB%۸C%D۹%۸۵%DB%۸C.pdf>



راڤرچم ناسراڤدشاهي دموکراتيک

[www.rahparcham1.org](http://www.rahparcham1.org)